



برنامه شماره ۶۴۴ گنج حضور

[www. parvizshahbazi. com](http://www.parvizshahbazi.com)

چو بگشادم نظر از شیوه تو
بشد کارم چو زر از شیوه تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

بشد کارم چو زر: به بهترین وجه
انجام پذیرفتن کار

برنامه شماره ۶۴۴

گنج حضور

پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۴۴

۱۲ بهمن ۱۳۹۵ - ۳۱ ژانویه ۲۰۱۷

چو بگشادم نظر از شیوه تو
بشد کارم چو زر از شیوه تو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

بشد کارم چو زر: به بهترین وجه
انجام پذیرفتن کار

برنامه شماره ۶۴۴

گنج حضور

پرویز شهبازی

متن کامل برنامه شماره ۶۴۴

۱۲ بهمن ۱۳۹۵ - ۳۱ ژانویه ۲۰۱۷



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

بشد کارم چو زراز شیوه تو	چو بگشادم نظر از شیوه تو
به هر دم پخته تر از شیوه تو	تویی خورشید و من چون میوه خام
شب و روزای قمر از شیوه تو	چو ژهره می نوازم چنگِ عشرت
شود چون جانور از شیوه تو	به هر دم صد هزار اجزای مرده
چنین بندد کمر از شیوه تو؟	چرا ازرق قبای چرخ گردون
به خونابه جگر از شیوه تو؟	چرا روی شفق سرخ است هر شام
گرفتم من بصر از شیوه تو	ز شیوه ماهت استاره همی جست
چنان خوبی پسر از شیوه تو	به خوبی همچو تو خود این محال است
ز عاشق وین حشر از شیوه تو	ز انبوهی نباشد جای سوزن
هزاران شور و شر از شیوه تو	عجب چون آمد اندر عالم عشق
بدرَد این بشر از شیوه تو	اگر نه پرده آویزی به هر دم
شود زیر و زبر از شیوه تو	اگر غفلت نباشد جمله عالم
به گردِ بام و در از شیوه تو	چرایم؟ شمس تبریزی، چو شیدا





باسلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۱۸۵ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۸۵

چوبگشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو زراز شیوه تو

می‌گویند از وقتی که نظر از شیوه تو باز کردی یعنی چشم بینش من از **روش** تو باز شد همه کارم رونق گرفت مثل زر شد پس گشادن نظر و شیوه او یعنی معشوق رونق گرفتن کار من قابل شناسایی است. نظر غیر از عقیده است، عقیده یک قلم ذهنی است و از جنس فکر است، نظر از جنس توجه زنده است ماده خامی است که ازش می‌شود فکر ساخت در واقع ماده خام همه چیز است.

پس معلوم می‌شود دو **روش** کار وجود دارد: یکی شیوه او یعنی فکری که او یعنی خدا، زندگی، معشوق به ما در این لحظه القاء می‌کند و **روش** کار را هم با همین فکر جلو ما می‌گذارد و علاوه بر آن که فکر و عمل را نشان می‌دهد، برکت و خردش هم همراه آن است. این **شیوه** اوست. این که تأکید می‌کنیم **شیوه** او، خودش نشان می‌دهد که **شیوه** دیگری هم وجود دارد و تا بحال بکار برده شده و آن **شیوه**، **شیوه** من ذهنی است و یک چنین حالتی در تمام آدمها قابل مشاهده هست.

بنابراین مولانا در همین بیت اول صورت مسئله انسان را مطرح می‌کند این که وقتی هوشیاری بصورت انسان وارد این جهان می‌شود در ذهن می‌چسبد به اقلام ذهنی و یک باشنده متحرکی از فکر درست می‌کند که این اسمش من ذهنی است. من ذهنی **روش** فکر و **روش** اقدام دارد. از وقتی که من ذهنی درست می‌شود ما **روش** من ذهنی را که مرکز ما هست، بارها گفتیم با هر چیز هم هویت بشویم می‌شود مرکز ما، ما به حرفهای او گوش می‌دهیم، اوست که روی ذهن ما می‌نویسد چه کار کن و به زبان ما جاری می‌شود و همین طور مطابق آن عمل می‌کنیم، همه الگوهای فکری هم هویت شده ما که برای ما مهم است از جنس الگوهای من ذهنی است. اینها الگوهای پیش ساخته هستند، رفتارهای پیش ساخته هستند که ما با آنها شرطی شدیم یعنی هر لحظه من ذهنی به ما می‌گوید که چه کار کن، ولی این من ذهنی **روش** بسیار مخرب است.

اینها را تکرار می‌کنیم برای کسانی که تازه به ما پیوستند یا برای کسانی که برای چندمین بار می‌شنوند که باز هم مفید است. پس من ذهنی همین که تشکیل می‌شود، ستیزه می‌کند با اتفاق این لحظه، چون از جنس هوشیاری جسمی است، از اجسام مثل پول و همسر و مثل بچه زندگی می‌خواهد و با آنها هم هویت است، به هر



چیزی که چسبیده می‌گذارد مرکزش و آن مرکز که از جنس جسم است به ما می‌گوید چه کار کن، حالا با این مرکز جسمی اگر ما **شیوه** درست کنیم، یعنی شیوه فکر کردن و عمل کردن، در تمام ابعاد وجودیمان ضرر خواهیم کرد، چرا؟ برای اینکه کارش مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه هست، با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه در مقابل زندگی هم مقاومت می‌کند. بنابراین زندگی یا خدا **روشش** را نمی‌تواند اجرا کند. ما می‌دانیم **روش** من ذهنی چیه، **شیوه** من ذهنی چیه، ولی **شیوه** خدا را در این لحظه نمی‌دانیم. آن چیزی که شما در نظر دارید و می‌گویید این شیوه خداست! آن **شیوه** من ذهنی است.

شیوه زندگی در شما موقعی شروع می‌شود که شما شروع می‌کنید با زندگی در این لحظه موازی می‌شوید یا آستی می‌کنید با اتفاق این لحظه یا مقاومت تان در مقابل اتفاق این لحظه صفر می‌شود، با صفر شدن من ذهنی شما عقلش هم صفر می‌شود. پس شما عقل من ذهنی را صفر می‌کنید وجودش را هم صفر می‌کنید، تا **شیوه** او یعنی **شیوه** خدا در این لحظه به شما می‌گوید چه کار کن.

اگر من ذهنی شما صفر نشود و عقلش هم صفر نشود ستیزه با اتفاق این لحظه برقرار باشد، مقاومت برقرار باشد و شما هیجانانی مثل خشم و ترس و حسادت و نگرانی از آینده و خبط از گذشته و این جور چیزها را داشته باشید شما شیوه خودتان را دارید، **شیوه** شما مخرب است. چه جوری مخرب است؟ **شیوه** من ذهنی که **شیوه** ما باشد، چرا می‌گوییم **شیوه** من ذهنی **شیوه** ماست؟ برای اینکه هر کسی که وارد این جهان می‌شود بلافاصله به ذهنش نگاه می‌کند با اقلام ذهنی هم هویت می‌شود.

بارها هم گفتیم سه جور است: یکی فکر است، یکی هیجان است مثل خشم و ترس و دردها، یکی هم اقلام مادی مثل پول و مقام و خانه. این سه تا چیز را مفهومش را می‌گذارد مرکزش و یک شعاری هم دارد هر چه از اینها بیشتر زندگی بیشتر، این شعار غلط است. بارها گفتیم امروز هم خواهیم گفت تا یک جایی تا هفت هشت سالگی ده سالگی کار می‌کند، بعداً ما باید من ذهنی را شناسایی کنیم و خودمان را از او رها کنیم.

اما اگر کسی با من ذهنی بخواهد **روش** درست کند، اولاً این **روش** بر اساس مقاومت شروع می‌شود، بر اساس خواستن زندگی از چیزهایی که می‌بینیم و می‌شنویم شروع می‌شود. چون هوشیاری جسمی دارد از جسمها زندگی می‌خواهد این کار غلط و توهمی است، برای اینکه چیزها زندگی ندارند. چرا ندارند؟ برای اینکه شما



هستید که از جنس زندگی هستید نه آن چیزها. خود این عقیده که هوشیاری جسمی به بیرون نگاه می‌کند و از بیرون زندگی می‌خواهد این غلط است، این **شیوه** من ذهنی است.

پس با ستیزه و مقاومت شروع می‌شود، پس از یک مدتی که ستیزه کردیم و مقاومت کردیم مقدار زیادی درد در خودمان ایجاد می‌کنیم. دردهایی مثل ترس مثل خشم مثل حسادت مثل رنجش مثل کینه، اینها دردند در خودمان ایجاد می‌کنیم و یواش یواش این دردها چهار بعد ما را فاسد می‌کنند.

از آنجا که ما از ذهنمان می‌خواهیم به ما بگویند که ما کی هستیم، در واقع در ذهنمان حس وجود داریم، ذهنمان نمی‌تواند درست فکر کند یواش یواش فکر ما فلج می‌شود و نمی‌توانیم خلاقانه فکر کنیم. پس بعد فکری ما فلج می‌شود. این دردها روی این تن ما اثر می‌گذارد، یواش یواش این بدن ما شروع می‌کند به فاسد شدن مریض شدن، خود این که من ذهنی در مقابل زندگی در این لحظه مقاومت می‌کند، معنیش این است که **شیوه** او نمی‌آید، **شیوه** او شامل سلامتی، برکت، عشق، لطافت در این لحظه هست.

حالا بجای این که در اثر موازی شدن با زندگی **شیوه** او بیاید و **شیوه** او شامل احساسات لطیف، احساسات عشق، زیبایی، فضاگشایی که در آن همه چیز جا می‌شود، باشد. ما هیجان‌اتمان مثل خشم، ترس و این خشم، ترس و شکایت و رنجش بدتر دوباره فکر ما را فلج می‌کند، جسم ما را مریض می‌کند، دوباره مریض شدن ما و فلج شدن فکر ما هیجانات بد را اضافه می‌کند. همه اینها را جمع کنید چون ما از زندگی منقطع هستیم چرا که مقاومت می‌کنیم، نمی‌گذاریم زندگی بیاید و این من ذهنی براساس جدایی و هم هویت شدگی درست شده است.

بنابراین از انسانهای دیگر حس جدایی می‌کنیم همین طور از خدا و زندگی. پس ما یک جان جسمی بی رمق خواهیم داشت. کسانی که من ذهنی نسبتاً سنی گذشته مثلاً چهل سال دارند رمق ندارند جان ندارند. پس شما حداقل **روش** من ذهنی خودتان را می‌شناسید. پس **روش** من ذهنی ما را در چهار بعد فاسد می‌کند اما اگر یک روزی ما بیدار بشویم، از چی بیدار می‌شویم؟ از همین خواب! اینها همه خواب ذهن است، خواب درد است. چرا خواب؟ ما همین که می‌آییم ذهن هوشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، هوشیاری جسمی داشتن برای هوشیاری که از جنس جسم نیست جنس خدا از جسم نیست، یک خواب است خواب جسم است. خواب جسم چون درد می‌آورد خواب درد هم می‌آورد. خواب درد و خواب فکر خواب است.



پس اگر کسی این لحظه متوجه بشود که مثلاً من تصمیم گرفتم تسلیم بشوم. تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه قبل از رفتن به ذهن و بدون قید و شرط. چرا بدون قید و شرط؟ برای این که این کار ما را از جنس زندگی می‌کند از جنس همین نظر می‌کند. یک دفعه عقیده تبدیل به نظر می‌شود، قبلاً با عقیده کار داشتی به عقیده من این طوریه به عقیده من ... یعنی دارم به الگوهای ذهنی‌ام نگاه می‌کنم. وقتی نظر باز شد یعنی با چشم زندگی شما می‌بینید.

بنابراین دارد می‌گوید از وقتی که من تسلیم را پیشه کردم لحظه به لحظه جلو می‌روم و شیوه تو دارد اجرا می‌شود، شیوه او را ما نمی‌شناسیم اما یک مشخصاتی دارد. می‌دانیم که او یا در اینجا می‌گوید تو، تو یعنی خدا زندگی و من هم جزو تو هستم از جنس تو هستم من باید نظر از شیوه تو باز کنم، گرچه که من شیوه تو را نمی‌شناسم ولی این موضوع را خوب رعایت می‌کنم که این لحظه با اتفاق این لحظه ستیزه نکنم، این را فهمیدم دیگر، و من می‌دانم تو از جنس بینهایتی از جنس ابدیتی.

بنابراین فراوانی تو را بینهایت تو را من الان در زندگی می‌بینم. بیت دارد می‌گوید، حالا دیگر این لحظه شیوه تو که حالت جاودانگی و پایداری است برای اینکه تو از جنس ابدیت هم هستی تا ابد زنده هستی، پس داری من را زنده می‌کنی به خودت. پس شیوه تو فراوانی است در حالیکه شیوه من ذهنی تنگ نظری بود محدودیت بود حسادت بود، آن آدم موفق نشود آن آدم موفق شود من بد به نظر می‌آیم، چون شیوه من همیشه مقایسه بود.

حالا در چهار بعدم کارم رونق پیدا کرده، بشد کارم چو زر، چه رونقی هم پیدا کرده از شیوه تو. چرا؟ این لحظه خرد تو، مهر تو، زیبایی تو، برکت تو وارد چهار بُعد من می‌شود. بعد جسمی مرا سلامت می‌کند، بجای هیجانات ترس و خشم و حسادت من لطیف شدم من از جنس تو شدم از جنس عشق شدم. قبلاً زمخت بودم هیجانات زمخت داشتیم، الان بجای آنها احساساتی دارم که از درونم می‌آید به تو زنده‌ام، پس هیجانات من تبدیل به احساسات لطیف تو شد.

فکرم را جرقه می‌زنی، جرقه خلاقیت می‌زنی به فکرم، پس در بعد فکری من خلاق شدم، در بعد جسمی من دارم سلامت تر می‌شوم، در بعد هیجانی لطیف تر می‌شوم، در بعد جان داری و در این لحظه زنده بودن پایین می‌گوید جانور، جانور یعنی جان دار، پر از جان شدم. دیگر آن بی حالی بی حوصلگی را ندارم. چون به شیوه تو زندگی می‌کنم مهم نیست تنها باشم، حوصله‌ام سر نمی‌رود، چون لحظه به لحظه تو شادی خودت را آرامش خودت را که



از جنس بینهایت است به وجود من می‌دمی، کسانی که از شیوه او استفاده می‌کنند لازم نیست کسی پهلوشان باشد، تنها می‌توانند زندگی کنند، تنها هم شادند، تنها هم آرامند.

شیوه او نمی‌گذارد ما نسبت به آینده نامطمئن باشیم، این یک نوع یقین و توکلی است که انسان دارد، برای این که این لحظه از جنس آن است هیچ غمی ندارد، این لحظه او اتفاقات را برای ما باز می‌کند، اگر چالشی خودش را به ما ارائه می‌کند ما فضا را باز می‌کنیم و خرد او و فساداری او به ما راه حل ارائه می‌کند. قبلاً نوک به نوک در می‌آمدم با هر چیزی ستیزه می‌کردم با هر کسی ستیزه می‌کردم فکر می‌کردم با ستیزه و با ترساندن و با خشم کارم را پیش می‌برم نمی‌دانستم که در هر اتفاقی من دارم شکست می‌خورم، الان هر اتفاقی می‌افتد، من اتفاق نمی‌افتم بلکه اتفاق اتفاق می‌افتد، من ساکن و آرام دارم نگاه می‌کنم و از این ساکن بودن و آرامش من برکت و راه حل می‌تابد و چالش را برای من حل می‌کند با هیچ چالشی نمی‌ستیزم.

پس شما الان می‌دانید در هر چهار بعد من دارم موفق می‌شوم. لحظه به لحظه یکی از ابعاد مادی ما علاوه بر جسم مان بُعد پول هم هست، الان پولم هم دارد زیادتر می‌شود، برای اینکه قبلاً لحظه به لحظه به خودم لطمه می‌زد. چه جوری لطمه می‌زد؟ با هر کسی با منم بر خورد می‌کردم، یعنی علاوه بر این که می‌خواستم پول زیادتری در بیاورم طبق هر چه بیشتر بهتر طبق شعار من ذهنی ولی من ام نمی‌گذاشت من ام خرابکاری می‌کرد. شما در زندگیتان آدمهایی دیده‌اید که یک کاری را با حضور انجام می‌دهند، آدمهایی مثل پرستارها، مثل دکترها مثل معلمین، دبیران، استادان دانشگاه، موسیقی دانها حتی گارسونهای رستورانها، کسانی که در کارشان ذوق دارند کارشان را با مهارت تمام و علاقه تمام در واقع مثل اینکه در آن کار خودشان را وقف کرده‌اند، می‌خواهند یک سرویسی بدهند بی نظیر، من صفر شده یعنی هم کار را بسیار خوب بلدند و هم ذوق این کار را دارند، شما دیده‌اید.

معنی‌اش این است که آن کار بخصوص را اینها در حالی که یک بُعد در آنها باز شده انجام می‌دهند. ولی متأسفانه در برخی از آن آدمها حضور فقط به یک کار مثلاً به حرفه‌شان محدود شده، یک کسی که پزشک است و آن کار را خوب انجام می‌دهد، وقتی می‌آید خانه با همسرش با بچه‌اش ممکن است به آن صورتی که با مریض برخورد می‌کرده برخورد نکند. بنابراین حضور به یک ناحیه از زندگی او تخصیص داده شده، کار ما این است که حضور را



گسترش بدهیم به تمام اجزای زندگیمان در هر لحظه، یعنی هر جا می‌رویم با هر که برخورد می‌کنیم هر کاری پیش می‌آید حضور آنجا باشد این درست است.

کسانی هم می‌شناسید که کار را خوب انجام می‌دهند بلدند سالها زحمت کشیده‌اند ولی وقتی کار را انجام می‌دهند من ذهنی هم آنجا هست و لطمه می‌زند. نه تنها کارشان را می‌خواهند ارائه کنند بلکه من‌شان هم می‌خواهند ارضاء کنند و این من نمی‌گذارد! قابل گفتن است که آن دسته اول که کارشان را با حضور انجام می‌دهند و بسیار هم ماهرند حتماً پول زیادی در می‌آورند، این یکی‌ها در حالی که کار را بلدند چون ستیزه هم می‌کنند چون خشم هم دارند، چون سر مشتری‌شان داد می‌زنند یا اخم می‌کنند، مشتری می‌گوید کارم را درست انجام می‌دهی ولی اگر کسی دیگر پیدا کنم پیش تو نمی‌آیم! پس من ذهنی آنجا خرابکاری می‌کند.

پس مولانا **شیوه** تو را به ما معرفی کرد با همین آهنگ داریم می‌رویم جلو ببینیم که در ابیات دیگر چه می‌گوید.

تویی خورشید و من چون میوه خام به هر دم پخته‌تر از شیوه تو

میوه روی درخت علاوه بر اینکه از زمین غذا می‌گیرد به نور خورشید هم احتیاج دارد. شما هم در حالی که باید غذا بخورید و برای خیلی چیزها به زمین وصلید مثل مسکن و پوشاک و غیره نیازهای جسمی، ولی به خورشید معنوی هم محتاجید یعنی علاوه بر این که شما در این لحظه باید از نظر نیازهای بدنتان یا فکرتان ارضاء بشوید باید آن غذای معنوی هم که در اثر موازی شدن با زندگی در این لحظه از آن ور می‌آید باید برخوردار بشوید. اگر ستیزه کنید در این صورت همانطور که میوه روی درخت نارس می‌ماند نارس می‌مانید.

خوب می‌گوید تو خورشیدی و من هم مثل میوه خام، نارس روی درخت، سبز است، هر دم در اثر نور تو که از **شیوه** تو می‌آید من پخته‌تر می‌شوم. تا کی؟ میوه وقتی رسید درخت را رها می‌کند. مولانا می‌گوید این میوه وقتی رسید می‌برند می‌گذارند جلو شاه. شما هم وقتی رسیدید درخت جهان را رها می‌کنید می‌افتید. یعنی بند ناftان از جهان قطع می‌شود، دیگر با هوشیاری جسمی از جهان غذا نمی‌خواهید تأیید نمی‌خواهید توجه نمی‌خواهید، از پולتان هویت نمی‌خواهید، به ذهنتان نمی‌گویید بگو من کی هستم؟ و از چیزهای بیرونی خوشبختی نمی‌خواهید. ولی توجه می‌کنید که **شیوه** اوست که ما را پخته‌تر می‌کند نه **شیوه** من ذهنی.



بزرگترین ایراد مردم که موفق نمی‌شوند این است که با **شیوه** من ذهنی که همان ستیزه و خشم و مقاومت و بحث و جدل و این جور چیزهاست می‌خواهند پخته‌تر شوند. نه؛ شما موازی باشید لحظه به لحظه بگذارید او خردش را برکتش را وارد چهار بُعد شما بکند، **شیوه** او در این لحظه این است که او می‌گوید چه کار کن.

برخی سؤال می‌کنند اگر مثلاً شما در فلان حادثه چیزی را از دست می‌دادید پاسختان واکنش تان چی بود؟ این سؤال غلط است! برای این که **شیوه** او در این لحظه جاری می‌شود. شما باید در این لحظه با چالشی روبرو بشوید و موازی هم با زندگی باشید ببینید **شیوه** او چیه؟ اگر بخواهی بگویی که **شیوه** من اگر فلان چیز را از دست می‌دادم این است این **شیوه** زندگی نیست که، زندگی باید به من بگوید که این لحظه چه جوری فکر کن، شما نمی‌توانید این را تجربه بکنید مگر این که موازی شدن با زندگی را یاد گرفته باشید، مگر این که تسلیم شدن را تمرین کرده باشید، در اثر آشتی با اتفاق این لحظه مقدار زیادی فضا در درونتان باز می‌شود، این فضا شامل عمق هم هست، شما یک عمقی دارید با هر اتفاقی بالا نمی‌جهید، سکونی دارید تاملی دارید نگاه می‌کنید هیچی نمی‌گویید تا بالاخره مثل اینکه گوش می‌دهید که یکی بگوید که چه کار کن، حقیقتاً نمی‌شنوید از بیرون.

خودش در بیت آخر می‌گوید می‌گوید من گرد و بام در دارم مثل دیوانه‌ها مثل آدمهای شیدا می‌گردم نکند از راه در یا از راه بام، تو می‌خواهی چیزی به من بگویی. پس شما با ستیزه و مقاومت نخواهید که میوه کال تان برسد. او با **شیوه** خودش شما را می‌پزند.

شب و روزای قمر از شیوه تو

چو زهره می‌نوازم چنگِ عشرت

مانند زهره که خدای شادی است در آسمان و دارد چنگ زندگی و شادی می‌نوازد من هم مثل زهره شدم لحظه به لحظه در واقع چنگ شادی می‌زنم، لحظه به لحظه آرامش و شادی ذاتی تو را من تجربه می‌کنم، و این تجربه آرامش و شادی من بستگی به اتفاقات ندارد یعنی بستگی به زمان ندارد این طوری نیست که شب نمی‌زنم روز می‌زنم، **شیوه** تو **روش** تو که در واقع به من می‌گوید تسلیم شو بگذار من کار کنم بگذار **شیوه** من از طریق تو عمل کند، همیشه هر لحظه دارد من را می‌نوازد.

این که **روش** ذهن به ما می‌گوید وقتی اتفاقات خوب می‌افتد شما خوشحال بشوید وقتی اتفاقات بد می‌افتد غمگین بشوید این در واقع روز و شب است. می‌گوید تو مثل ماه شب چهارده هستی من هم مثل زهره هستم من خدای شادی هستم. حقیقتاً ما خدای شادی هستیم، چرا خدای شادی هستیم؟ برای این که ما مجهز به بینهایت



آرامش و شادی و بینهایت عمق او هستیم ما از جنس او هستیم او می‌خواهد تا آنجا که ما می‌خواهیم به او زنده بشویم. خدا چقدر شادی است؟ چقدر آرامش است؟ بینهایت. حالا شما این شادی و آرامش را هم خودتان استفاده می‌کنید و هم در جهان پخش می‌کنید. کی‌ها می‌گیرند؟ انسانهای دیگر، حیوانات، نباتات، جمادات هر چیزی که در این جهان هست. من چنگ نواز شادی تو هستم و این **شیوه** توست که این کار را می‌کنی.

می‌بینید که **شیوه** تو را می‌دارد تکرار می‌کند. دارد چه می‌گوید؟ به ما می‌گوید تو **شیوه** خودت را به کار نبر، یا **شیوه** تو یا **شیوه** من، به درجه‌ای که تو به **شیوه** ات می‌نازی نمی‌گذاری من از **شیوه** ام استفاده کنم. تو می‌توانی نگذاری من از **شیوه** ام استفاده کنم ولی درد خواهی کشید. تمام دردهای تو بخاطر این است که نمی‌گذاری من از **شیوه** ام استفاده کنم و قانون تکاملی تو ایجاب می‌کند که یواش یواش هوشیارانه بفهمی که **شیوه** من در تو جاری بشود نه **شیوه** من ذهنی تو، و بفهمی که من ذهنی تو **شیوه** دارد و آن **شیوه** نیست، رها کنی بیندازی، چون من و تو یکی هستیم **شیوه** تو و من یکی است چرا **شیوه** دیگری انتخاب کردی درد بکش!

خوب ما داریم بیدار می‌شویم با همین ابیات. قمر دائماً می‌درخشد قمر معادل زندگی و خداست بارها گفتیم اگر یکی برود بالای جو زمین می‌بیند که خورشید دائماً می‌درخشد و این زمین که می‌چرخد بعضی از قسمت‌هایش روبروی خورشید است روز است بعضی قسمت‌هایش آن پشت است شب است. پس ما چون در ذهن می‌چرخیم دچار شب و روز می‌شویم شب و روز ما از اتفاقات می‌آید. پس ما می‌فهمیم اگر برویم آن بالا تابیدن خورشید به زمان بستگی ندارد همیشه می‌تابد.

شما هم در همین جا الان می‌توانید همیشه موازی بشوید پس از یک مدتی که آشتی کردن با این لحظه را شما تمرین کردید یواش یواش خواهید دید که ولو این که چالش‌ها پیش می‌آید ولی دائماً نور قمر نور خورشید نور خدا از طریق شما می‌تابد اصلاً دچار وقفه نمی‌شود. دائماً خرد او در شما جاری است شادی او در شما جاری است فقط اتفاقات هستند که در زمان هستند. بلی این بدن من در زمان است برای همین پیر می‌شود ولی وجود اصلی و حضور من در زمان است؟ نه. پس حضور من می‌تواند همیشه بتابد یک روزی بدن من می‌افتد ولی از موقعی که کی گوییم من شروع کردم این که چشمم را از نظر تو باز کردم دارد هی اتفاقات خوب می‌افتد بالاخره اینقدر افتاد اینقدر تو مرا پخته کردی مثل یک میوه خام که من دائماً چنگ زندگی می‌نوازم و این چنگ زندگی و عشرت و شادی بستگی به اتفاقات زمانی ندارد از **شیوه** تو، **شیوه** من که همش در زمان بود برای این که من ذهنی در زمان



است من ذهنی یک بافت ذهنی در زمان است و گذشته دارد من ذهنی بر اساس گذشته درست شده است و رو به آینده دارد، در حالی که من به عنوان تو، بینهایت تو به این لحظه ابدی زنده‌ام بدنم هم هست با بدنم هم هویت نیستم، بدنم جزو من ذهنی من نیست تازه اگر من ذهنی هم داشته باشم خیلی کوچک است، یک چیز کوچولویی در بینهایت من جا شده، بعضی فکرها ممکن است ما را رها نکنند یک من کوچولویی داشته باشیم ولی من کوچولو خیلی مزاحم ما نیست.

به هر دم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوه تو

هر لحظه صد هزار جزء مرده من دارد جان دار می‌شود، چرا؟ از وقتی که موازی شدم با تو برکت تو می‌آید عشق تو می‌آید تو می‌دمی در من، من شناسایی می‌کنم جاهایی که مرده بودم. کجاها مرده بودم؟ در رنجش‌ها مرده بودم در خشمها مرده بودم در هم هویت شدگیها مرده بودم، این لحظه می‌بین اتفاق این لحظه مرا ناراحت می‌کند می‌گویم تو چی ات هست؟ تو چه اتفاقی هستی؟ من که از جنس زندگی هستم. شناسایی می‌کنم که من اینجا گیر افتادم و این اتفاق می‌خواهد مرا از ریشه در بیاورد، با این شناسایی خودم را از آن بیرون می‌کشم، آن ذره‌ای که در او ذره‌ای از وجود من قسمتی از وجود من سرمایه گذاری شده بود می‌کشم بیرون و زنده می‌شوم. صد هزار جزء مرده دارم من یعنی چی؟ یعنی به صد هزار قسمت، صد هزار منظور زیاد استعداد صد هزار نیست، یعنی من پراکنده شدم از وقتی که آمدم به جهان، به این جسبیدم به این چسبیدم... یادم رفته اصلاً ولی اشکالی ندارد یادم رفته، لحظه لحظه اینها می‌آید بالا همین که می‌کشد مرا من می‌فهمم که اینجا گیر افتادم و می‌بینم، چرا؟ شیوه تو دارد می‌بیند، با نظر می‌بینم، با نظر می‌بینم یک جسم مرا می‌کشد.

می‌گویم من از جنس نظرم من از جنس خدایم من از جنس زندگی‌ام تو جسمی تو مرا فریب داده بودی، یعنی تو نداده بودی من خودم خودم را فریفته بودم، من فکر می‌کردم در تو جسم، زندگی هست، تازه یادم رفته بودی شرطی شده بودم، الان یکی یکی می‌آید بالا خودتان را به من نشان می‌دهید از شیوه او، من شما را شناسایی دارم می‌کنم تا حالا تو یک چیز وقتی پیش می‌آمدی مرا عصبانی می‌کردی از این به بعد من خودم را از تو کشیدم بیرون خداحافظ، شناسایی کردم یک جزء من زنده شد، یک جزء من زنده شد.

ببینید به هر دم، دم لحظه به لحظه شما هوشیار هستید که چه اتفاق می‌افتد می‌بینید که اتفاق دارد شما را می‌کشد، اتفاق به شما می‌گوید که بیا اتفاق بیافت، شما به اتفاق می‌گویید من از جنس تو نیستم تو اتفاق بیافت،



اصلاً برای من مهم نیست من ترا می بینم ولی من توی تو نمی آیم، قبلاً می آمدم الان نمی آیم. الان می خواهم جزوم را آن قسمتم را از تو آزاد کنم با **شیوه** او؛ قبلاً با **شیوه** خودم با تو می ستیزیدم و تو قویتر می شدی هر دفعه که بالا آمدمی من درد کشیدم واکنش نشان دادم و تو قویتر شدی. با هر چیزی که ستیزه کنید او قویتر می شود با هر چیزی که ستیزه کنید یا در مقابل هر چیزی که شما مقاومت کنید از جنس او می شوید و او کنترل شما را بدست می گیرد به این ترتیب است که چیزهای بیرونی کنترل ما را در دست گرفتند.

جانور یعنی جان دار، جانور نه مثل حیوان جانور یعنی دارنده جان، گفتم از **شیوه** او ما یواش یواش داریم زنده تر می شویم قبلاً مرده بودیم. چه جوری مرده بودیم؟ حوصله ندارم، تنها هستم، احساس جدایی می کنم، چرا مردم به من سر نمی زنند؟ هیچ کس به من تلفن نمی زند، من کسی را ندارم، از وقتی که جاندار شدم خودم دیگر جان دارم. شما اگر جاندار بشوید به زندگی زنده بشوید و عمق زیادی پیدا کنید خواهید دید مردم که به شما می رسند می خواهند جان شما را کم کنند، مردم هیچی نمی توانند به شما بدهند یا بگویند که شما جاندارتر بشوید اگر شما خودتان جاندار باشید. خیلی از بزرگان مثل مولانا من مطمئنم وقتی تنها بودند خیلی شادتر بودند تا مردم بیایند آه و ناله شان را بیاورند.

خوب یک کسی که از جنس حضور است چند نفر آمدند با خشم با ناراحتی و گرفتاری که آه و ناله آوردند، حالا او با آتش نشان شادیش می تواند خرد و آرامش و شادی را در آنها بدمد آنها را سر توازن بیاورد سر عقل بیاورد که این چیزهایی که شما در باره اش ناراحت هستید اینها چیز نیستند اصل شما هستید، شما جاندار هستید، بر هر چه که می لرزی می دان به همان ارزی، شما ارزش ات به اندازه خداست تو به یک چیز کوچولو نلرز، این آرامش و خرد را آشکار می کنند مردم آرام می شوند، ولی مردم به بینهایت او اضافه نمی کنند، دارند سعی می کنند او را بکشند بیرون، او در نمی آید. برای این که بینهایت ریشه دارد، از چی؟ از **شیوه** او.

دائماً **شیوه** او کار می کند. شما کاری می توانید بکنید که **شیوه** شما صفر بشود **شیوه** او کار کند همین، همین دیگر باهم کاری نداریم، برای این کار همیشه باید با اتفاق این لحظه آشتی کنیم، مقاومت نکنیم، دیدید دارید مقاومت می کنید آرام بشوید بکشید عقب معذرت بخواهید، بگویید ببخشید من از **شیوه** خودم استفاده کردم، حالا من پناه می برم به **شیوه** او، حالا **شیوه** او کمک می کند در حالی که من من صفر است عقل من هم صفر است و این که



می‌گوییم نمی‌دانم با نمی‌دانم گفتنم راحت، هیچ گرفتاری ندارم، نمی‌دانم. وقتی **شیوه** او می‌آید شما نمی‌دانید. ولی ما آدمهایی را می‌توانیم پیدا کنیم که بگویند نمی‌دانیم و با این ندانستن راحت باشند، تعدادشان نادر است.

چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوه تو؟

چرخ گردون وقتی مولانا می‌گوید حقیقتاً به ذهن اشاره می‌کند در دو بیت آینده مولانا به انسان غمگین و پژمرده اشاره می‌کند که قبای کبود قلبی پوشیده، وقتی بینهایت سکون بینهایت ریشه داری، بینهایت عمق داری آغشته می‌شود با ذهن در حال گردش، ذهن در حال گردش است چرا؟ برای اینکه فکرها می‌بینید که تند تند عوض می‌شوند برای اینکه یک جوی آبی می‌آید فکر بعد فکر می‌آید پس ذهن می‌چرخد،

و قبای ازرق پوشیده، ازرق یعنی کبود، کبودی علامت ریا است دروغین بودن است، حالا دروغین بودن دو جور است یا هوشیارانه که آدم دلش می‌خواهد دروغین بشود، خیلی‌ها نمی‌دانند من ذهنی توهم است من ذهنیشان را فکرهایشان را اصل می‌دانند. دارند بیدار می‌شوند. می‌گویند چرا من ذهنی انسانهایی که من ذهنی دارند و می‌چرخند از **شیوه** تو این طوری کمر بستند؟

چرا انسانها کمر بسته‌اند؟ با تو ستیزه کنند با **شیوه** تو ستیزه کنند. چرا ما رفتیم در ذهن از جنس هوشیاری جسمی شدیم و لحظه به لحظه داریم لحظه به لحظه اتفاق می‌افتیم می‌چرخیم و به **شیوه** او توجه نمی‌کنیم. چرا ما کمر بستیم با **شیوه** او مخالفت کنیم؟ چرا؟ عدم شناسایی عدم اطلاع، می‌گویند که این کار سبب خونابه می‌شود.

چرا روی شفق سرخ است هر شام به خونابه جگر از شیوه تو؟

پس معلوم می‌شود ما بصورت من ذهنی چرخنده نمی‌توانیم با **شیوه** او مخالفت کنیم تا بحال کردیم، هم فردی هم جمعی؛ جمعاً ما ما داریم، من من دو تا جزء دارد یکی من ذهنی شخصی من یکی قسمتی از ما می‌گیرد، ما یعنی یک تعداد از آدمها دور هم جمع شدیم بر اثر یک سری باورهای مشترک که با آنها هم هویتیم یک ما درست کردیم و ما پشت من ذهنی من است سرمایه من به جای اینکه خدا باشد ما است و ما و حس ما که من مثلاً با ۱۰ میلیون نفر یک جور فکر می‌کنم یا با ۱۰ میلیون نفر یک چیزی را دوست دارم به من احساس دانش دروغین و حس امنیت دروغین می‌دهد می‌گوییم ۱۰ میلیون نفر اینجوری فکر می‌کنند پس من هم درست فکر می‌کنم پس من می‌دانم. ۱۰ میلیون نفر اینطوری فکر می‌کنند پس اینها پشت من اند، حالا اینها پشت تو اند تو خدا نیست چه فایده دارد این، و این حس امنیت دروغین است.



می گوید شفق سرخی آسمان موقع غروب است می شود که خورشید ایزدی که از آن ور می آید از سر ستیزه ما توی باتلاق شام ما غروب می کند یعنی چی؟ یعنی ما انرژی و برکت را **شیوه** او را که **شیوه** او هر چی می آورد می گیریم سرمایه گذاری می کنیم در اقلام من ذهنی پس این خورشید و این نور خورشید بجای اینکه این لحظه زندگی بشود فرو می رود در باتلاق من و سبب خیزش من ذهنی و عقل من ذهنی می شود، سبب بوجود آمدن **شیوه** من می شود من حالا دیگر **شیوه** دار شدم،

ولی رنگ شفق سرخ است، به چی آغشته است؟ به خونابه جگر من. پس **شیوه** تو تا زمانی که من نشناختم که من نباید برکت تو را بگیرم و حیف و میل کنم سبب خواهد شد که من خون جگر بخورم، من الان دارم یاد می گیرم که اجازه بدهم **شیوه** تو کار کند، فرقی این است که وقتی آن انرژی و آن برکت را می گیرید و سرمایه گذاری می کنید در یک باشنده ذهنی و هیجانی و بلند می شوی، بلند می شوید با خشم با ترس با گرفتاری می گوید من، من دانش دارد ولی دانشش چیه؟ مفرغ است آن وجودش هم که بی ارزش است **شیوه** اش هم پر از خرابکاری است، غیر از خونابه جگر، غیر از خون دل ما چیزی نخوردیم،

شما قبل از اینکه چشم باز کنید از **شیوه** او یادتان بیاید، که چه جوری با خودتان دعوا داشتید با مردم دعوا داشتید، در مقابل هر چیزی مقاومت داشتید خودتان را می خواستید نشان بدهید می رفتید به یک مجلسی هوشیار از من ذهنی خودتان بودید که این من ذهنی من این من چقدر تحویل گرفته می شود، حالا کی به من سلام کرد، کی به من تعظیم کرد احترام گذاشتند به من یا به دیگران احترام گذاشتند، اینها من ذهنی آگاهی خیلی بده خیلی مضره نمی گذارد شما زندگی کنید، عوض این که من رفتم مهمانی به من خوش بگذرد من راحت باشم آرامش داشته باشم حواسم به این است که کی به من نگاه می کند، کی بد نگاه می کند، کی خوب نگاه می کند. بلی برای اینکه **شیوه** من ذهنی من اینطوری است. حالا دیگر **شیوه** من ذهنی ندارم **شیوه** توست.

ز شیوه ماهت استاره همی جست گرفتم من بصر از شیوه تو

می گوید از **شیوه** مثل ماه تو ستاره یا جرقه خلاقیت جست وقتی موازی با تو شدم وقتی مقاومت در این لحظه به صفر رسید تو جرقه خلاقیت را به فکرایم انداختی، الان فکرایم نو هستند بکر هستند، فکرایم تکراری قدیمی دیگران را تکرار نمی کنم، بنابراین من بینایی گرفتم الان می بینم، این فکرایم جدید دیگر تکرار آن فکرایم قدیمی نیست و این از کجا آمد؟ از **شیوه** تو.



پس **شیوه** او فکر ما را می‌خواهد خلاق کند، جان ما را می‌خواهد جاندار کند، تن ما را سالم کند، احساسات ما را لطیف کند، شما اجازه می‌دهید؟ یک سؤال ساده از خودتان بکنید، بگویید من بلند می‌شوم می‌گویم من با رنجم با خشمهایم با حسادتم با آرزوی بدی برای دیگران با عیب جویی با عیب گویی، غیبتیم که الان **شیوه** من بوده این بهتره یا من بیایم لحظه به لحظه با اتفاق این لحظه آشتی بکنم **شیوه** او جاری بشود. **شیوه** او لطافت و بینش و خلاقیت فکرایم و زندگی جدید است من چیزهایی الان می‌بینم که نمی‌دیدم، قبلاً تقلید می‌کردم الان نمی‌کنم، برای اینکه همین بصر همین بینایی از **شیوه** او هر لحظه به من می‌گوید که چه کار کن، هر لحظه فکر جدید عمل جدید زندگی جدید جاننداری جدید را تجربه می‌کنم.

می‌بینید که ماه را با ستاره نسبت داده می‌گوید از **شیوه** ماه تو، تو مثل ماه می‌مانی **شیوه** تابش بینهایت دارد به همه و هر لحظه ستاره خلاقیت می‌جهد و در من جست و چشمهایم بینا شد. یادمان باشد محدودیت من ذهنی ما را به این جا نمی‌رساند، شما حداقل با یک عقب کشیدن و ناظر بودن به زندگی قبلی تان نگاه کنید ببینید از وقتی که می‌خوانید و عمل می‌کنید به این ابیات چه تغییراتی در شما بوجود آمده؟ و برای این تغییرات شکرگذاری کنید، بگویید شکر. این بصر شامل قدردانی، لطافت، شکر و قدرشناسی هم هست. آن یکی جو که **شیوه** من بود **شیوه** طلبکاری بود اندازه نداشت، هی بده بیشتر بده چرا کم می‌دهی؟ من باید از همه بیشتر داشته باشم! طلبکارم، کمتر کار می‌کنم بیشتر از همه می‌خواهم، حقم است.

هیچ نمی‌دانستم بسنجم حقم چیه! قانون جبران را نمی‌فهمیدم، کار نمی‌کردم ولی می‌خواستم، نمی‌فهمیدم به اندازه‌ای که کار می‌کنم زحمت می‌کشم به من می‌دهند، کار نمی‌کردم زحمت نمی‌کشیدم **شیوه** او را به کار نمی‌بردم ولی می‌خواستم، برای همین است من به اینجا رسیدم، در چهار بعدم به انحطاط رفتم، مریض شدم هیچ جرقه خلاقیت در آن دوران نجهید، تکرار مکررات بود، آن دوران را که فکرهای تکراری هر روز تکرار می‌شد از ذهن شما می‌گذشت خیلی هایش هم فکرهای مربوط به دردهای گذشته بود، دردها را تجدید می‌کردید بیاد آورید اگر رها شدید شکر کنید. راضی باشید، راضی باشید ما همه راضی هستیم، شکر گزار هستیم لحظه به لحظه **شیوه** او دارد زندگی ما را درست می‌کند. همین امکان را که داریم راضی هستیم. شکر می‌کنیم داریم یاد می‌گیریم،



طلبکار نیستیم، هر موقع طلبکار هستیم بیش از حد می‌خواهیم، قانون جبران یادمان می‌رود، نمی‌خواهیم زحمت بکشیم ولی می‌خواهیم بدانیم که **شیوه** او نیست **شیوه** من ذهنی است. **شیوه** من ذهنی ما را بالاخره به نابودی می‌کشد. نباید ادامه بدهیم.

به خوبی همچو تو خود این محال است چنان خوبی پسر از شیوه تو

می‌گویند این که من می‌توانم به بینهایت و ابدیت تو زنده بشوم می‌توانم این زیبایی‌ها را درک کنم از **شیوه** تو، این بوسیله من ذهنی من و عقل من محال بود. من به زیبایی تو برسم تو در من به خودت زنده بشوی من عقلی را پیدا کنم که تمام این کائنات را اداره می‌کند به آن عقل دسترسی داشته باشم این را **شیوه** تو کرد، برای من محال بود. بعضی نسخه‌ها **چنان خوبی به سر** است و هر دو به یک معنی است پسر بگویند مثل اینکه خدا پدر ماست از ما یک باشنده‌ای شبیه خودش ساخته. به سر این این زیبایی این خلایق این فکر بکر این فکرهای بزرگ بر سر ما تولید بشود آخر این از کجا آمد؟ از **شیوه** تو.

پس شما **شیوه** او را دارید می‌شناسید و یقین حاصل می‌کنید که یک همچو **شیوه**‌ای وجود دارد ممکن است که حس عدم امنیت ما، عدم امنیت درونی که یاد گرفته به دیگران متکی باشد به جمع متکی باشد آویزان بشود از چیزهای این جهانی اجازه ندهد ما **شیوه** او را اجرا کنیم، برخی از ما هنوز به **شیوه** خودش چسبیده، می‌گویند من کنترل و ترس را بگذارم کنار بدبخت می‌شوم، این آدمهایی که من کنترل می‌کنم می‌گذارند می‌روند، این آدمهایی را که شما کنترل می‌کنید بالاخره شما را می‌گذارند و می‌روند زیر کنترل شما نمی‌مانند، هر لحظه می‌خواهند در بروند و بروند،

کی زیر کنترل شما می‌ماند، مردم دنبال فساداری هستند می‌خواهند پیش شما راحت باشند مثل اینکه لحظه به لحظه بگویند که خوش آمدید به حضور من، خوش آمدید به فضای شادی و آرامش من، شما که فضای شادی و آرامش ندارید، کنترل و ترس دارید. به کنترل و ترس متکی نباشید به **شیوه** او متکی باشید چرا که شما اصلاً او هستید.

ز انبوهی نباشد جای سوزن ز عاشق، وین حشر از شیوه تو

می‌گویند تو بالاخره انسانها را به خودت زنده خواهی کرد و تعداد این عاشقها که به تو زنده می‌شوند اینقدر زیاد خواهد شد که جای سوزن انداختن نباشد. زانبوهی یعنی از زیادی نباشد جای سوزن ز عاشق. عاشق همه جا را



گرفته یعنی ما می‌شناسیم که از جنس چی هستیم. ما آمدیم در این جهان مدت کوتاهی بجسیم به چیزها خوب ان چیزها درد بدهند به ما، ما خودمان را آزاد کنیم به او زنده بشویم، همین که به او زنده بشویم با او به وحدت برسیم عاشق می‌شویم. الان هم بالقوه عاشق هستیم هر انسانی بالقوه عاشق است یعنی قابلیت این را دارد که با خدا یکی بشود، و این انگیزش و این زنده کردن و برانگیختن انسانها از من ذهنی به جرگه عاشقان **شیوه** توسست یعنی تو همه انسانها را به خودت زنده خواهی کرد. دارد قانون تکاملی زندگی و منظور از آمدن به این جهان را توضیح می‌دهد و این که این کار سرنوشت ماست، نباید مقاومت کرد، او دارد شما را زنده می‌کند بر می‌انگیزد، برانگیختن یعنی بلند کردن شما از من ذهنی، بیدار کردن شما و کشیدن بیرون با **شیوه** خودش.

حالا مرتب در این غزل می‌گوید که **شیوه** او را اندازه بگیر حدس نزن. شما حدس می‌زنید می‌خواهید **شیوه** او را فکر کنید **شیوه** او فقط فکر نیست که، اگر شما بدانید دیگر **شیوه** او نیست که؛ **شیوه** شماست. بدانید که خدا بدنبال برانگیختن شخص شما از مردگی یا خواب ذهن یا خواب درد است به یک حالتی زنده بودن به خودش بی دردی بی ترسی؛ حس جاودانگی جاننداری با **شیوه** خودش، بدانید شک نکنید.

عجب چون آمد اندر عالم عشق هزاران شور و شر از **شیوه** تو

باز هم تاکید می‌کند که با فکرت حدس نزن! عجب چگونه آمد؟ وقتی عشق آمد و شما با او یکی شدید هزاران شور و شر در شما پیدا شد در عالم پیدا شد، چه جوری؟ ما نمی‌دانیم! ما فقط انگشت به دهان ماندیم با تعجب این تحولات که برای ما دارد پیش می‌آید این راحت زندگی کردن در زندگی شما، این روابط زیبا و قشنگ با همسران و با بچه هایتان با فامیل تان با دوستانتان با مردم از کجا آمده؟ این راحتی شما این آرامش شما این حس شادی بی سبب شما این شور شما این حس پذیرش شما این که در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد از کجا آمد؟ فضای درون شما را کی باز کرد؟ قبلاً هیچ کس جا نمی‌شد هیچ چیز جا نمی‌شد،

قبلاً مثل یک اتاقی بود که تمام لوازم خانه را گذاشتند داخلش پر پر برای هیچ چیز جا نبود، الان شما به اندازه آسمان بی ابر که اندازه‌اش بینهایت است فضا دار شدید، این فضا را کی باز کرد؟ این فضا شد مرکز شما، این فضا جاندار است این فضا پذیرنده است، این فضا راه حل دارد، این فضا خلاق است، این فضا برکت دارد، سلامتی می‌آورد، هیچ یک ذره استرس ندارید دیگر، هیچ نگران نیستید هیچ اضطراب ندارید، هیچ حس خبط نمی‌کنید، تمام در واقع خودتان شدید و حس تمام بودن می‌کنید نقص ندارید آن حس نقص از بین رفت. حس بسلام نیست



کافی نیست محتاجم چشم حسرت به این و آن است توجه بیشتری می‌خواهم تایید بیشتری می‌خواهم، اینها رفت. از چی؟ از **شیوه** او هیچ تعجب نکنید.

اگر نه پرده آویزی به مردم بدرّ این بشر از **شیوه** تو

می‌گویند اگر پرده نیاویزی در هر لحظه این بشر که من ذهنی است می‌درد، حالا در این دو بیتی که می‌آید مولانا می‌خواهد بگوید که این پرده من ذهنی یواش یواش کمتر می‌شود، و این بیداری ما یا جریان آمدن ما به این جهان و زنده شدن به او به این ترتیب است که هوشیاری می‌آید جهان می‌رود توی ذهن هم هویت می‌شود پرده ایجاد می‌شود بین او که از جنس خداست و خدا، یواش یواش پرده‌ها را به **شیوه** خودش بر می‌دارد یواش یواش، وقتی پرده‌ها را بر می‌دارد هر پرده‌ای را که بر می‌دارد شما با شادی آن پرده عادت می‌کنید یک دفعه نمی‌شود همه را بردارد، توجه می‌کنید **شیوه** او آرام آرام دارد کار می‌کند به صلاحید خودش و به صلاح شما کار می‌کند دارد شما را پرورش می‌دهد.

شما با من ذهنیتان نیایید بگویید که این لحظه به زندگی می‌خواهم زنده بشوم حالا فهمیدم هر چه زودتر بهتر، نه این حرف را زن، به **شیوه** او تن بده، تسلیم بشوید صبر کنید، او می‌داند شما چقدر مقاومت دارید، چقدر می‌توانید تحمل کنید، چقدر شادی را الان می‌توانید تحمل کنید؟ یواش یواش، هفته قبل داشتیم می‌گفت با جفا بیامیزیم، شادی را با جفا می‌آمیزد یواش یواش شما را عادت می‌دهد به آرامش.

اکثر مردم دنیا اضطراب دارند، نگرانی دارند آرامش ندارند، پریشان خاطرند اگر این آدمها تسلیم شوند **شیوه** او یواش یواش به **شیوه** خودش زنده می‌کند. پرده را ما ساختیم ولی به پشت پرده عادت کردیم نمی‌شود یک دفعه این پرده را برداشت، می‌گویند پرده را هم تو می‌آویزی. اگر نه پرده آویزی، پس خدا وضعیت شما را به خوبی می‌بیند، شما نگویید خبر ندارد اگر خبر داشت می‌آمد به ما رسیدگی می‌کرد! محال است نبیند پس این حرفها چیه؟ شما و او یکی هستید، شما آمدید یک پرده ضخیمی درست کردید یواش یواش نازک می‌کند و هر دفعه که نازک می‌کند یک کمی بهتر می‌شود... بهتر می‌شود ما عادت می‌کنیم یواش یواش کل پرده را بر می‌دارد، خودش بر می‌دارد. می‌گویند اگر پرده نبود می‌دریدیم ما از **شیوه** تو.

ما می‌توانیم با او همکاری کنیم؟ بلی، ما تصمیم گرفتیم با او همکاری کنیم، اجازه بدهیم **شیوه** او کار کند و دیگر دردهای بیشتر نسازیم همکاری می‌کنیم وقتی او می‌آورد این لحظه اتفاقی را برای ما اتفاق بیافتد با اتفاق



نمی‌ستیزیم نگاه می‌کنیم ببینیم این اتفاق به ما چی می‌گوید و شناسایی می‌کنیم و یواش یواش خودمان را آزاد می‌کنیم، هیچ ستیزه نمی‌کنیم. شما می‌خواهید زودتر بررسی کمتر ستیزه کن، ولی من ذهنی ات یک دفعه نیاید بالا که همین الان می‌خواهم به خدا زنده بشوم و گر نه نمی‌شود!

اگر غفلت نباشد، جمله عالم شود زیر و زبر از شیوه تو

غفلت هم هویت شدگی با جهان است مولانا غفلت را تا حدودی لازم می‌داند یادمان باشد این جهان، الان می‌خوانیم راجع به غفلت مطلب دیگری خیلی مهم است که ما به این نکته مولانا توجه کنیم که غفلت را در چه معنی بکار می‌برد، ما در اثر هم هویت شدگی و خواب ذهن بودن و خواب درد بودن الان یک جهان درست کردیم این جهان بر اساس ستیزه و مقاومت است، همین الان ما انسانها یک سیستم زندگی درست کردیم که بر اساس ترس است عدم اعتماد است. مقدار زیادی از بودجه کشورها می‌رود به هواپیماهای جنگی و سلاحهای مخوف ساختن که می‌ترسند از همدیگر، و به بحث و جدل و سیاست بازی و دروغگویی و اقتصاد هر چه بیشتر بهتر و خلاصه یکی را از رونق بیاندازیم تا ما خودمان بالا بیاوریم برای این که در مقایسه هستیم.

به هر صورت این جهان زاینده من ذهنی است. حافظ می‌گوید ما باید از نو یک عالم و آدم دیگر بسازیم، خوب خدا بخواهد این جهان را عوض کند یواش یواش پرده‌ها را بر می‌دارد، می‌بینید که چقدر سخت است این جهان را عوض کردن، این جهان براساس ترس و ستیزه بنا شده، ساختارهای اقتصادی اجتماعی همه ساختارهای ما بر اساس من ذهنی بنا شده، ما یک عالم دیگری می‌خواهیم بسازیم.

می‌گوید اگر غفلت نبود، غفلت درست مثل رحم مادر است ۹ ماهش خوب است که آدم آنجا بماند بیشترش غلط است این توازن را ما گم کردیم، حالا انسان یاد گرفته که پس از ۹ ماه از شکم مادرش می‌آید بیرون ولی اگر در آن هم غفلت می‌کرد می‌گفت حالا ۱۲ ماه باشد ۲۰ ماه باشد چه فرقی می‌کند؟ آقا نمی‌شود که! یک رحم دیگری است بنام ذهن آنجا هم یک مدتی خوب است غفلتش خوب است، انسان خیلی چیزها را در آن غفلت در من ذهنی یاد می‌گیرد ولی بیشتر از حدی خطرناک است بد است این توازن را شیوه او تنظیم می‌کند، درست مثل یک آشی است که یک آشپز خوبی می‌خواهد ببیند چقدر فلفل چقدر نمک و چقدر بقیه چیزها را توش بریزد، توازن از هر چیزی چه قدر.



غفلت به صورت چیزی که ما الان داریم در جهان پیش می‌رویم دیگر درست نیست، ولی اگر جمع تسلیم شود **شیوه** او یواش یواش پرده‌ها را بردارد و این جهان را که بر اساس ترس ساخته شده تبدیل کند به جهانی که روی عشق ساخته بشود، روی **شیوه** او ساخته بشود، تبدیل این جهان ترس به **شیوه** او کار مشکلی است آنهم **شیوه** او درست می‌کند ما نمی‌توانیم، با من نمی‌توانیم. با من نمی‌توانیم بفهمیم که چقدر باید در من ذهنی بمانیم. پس می‌بینیم که دارد پیشنهاد می‌کند که هر چقدر در اشل کوچکتر شما روی شخص خودتان اجازه بدهید **شیوه** او کار کند یواش یواش پرده‌های غفلت را بر می‌دارد برمی‌دارد... برمی‌دارد کم می‌کند شما را از جنس خودش می‌کند هوشیارانه، ولی ما در جهان به اندازه کافی غفلت داشته‌ایم، غفلت یعنی اقامت در ذهن، هم هویت شدن با چیزها، علی‌الاصول انسان نباید بیش از ۱۰-۱۲ سال آنجا باشد.

می‌گوید اگر غفلت نبود همه عالم زیر و زیر می‌شد از **شیوه** تو، راجع به غفلت الان دو تا مطلب خواهیم خواند

چرایم؟ شمس تبریزی، چو شیدا به گردِ بام و در از شیوه تو

دیگر مشخص شد معنی اش، چرا هستیم؟ ای شمس تبریزی مثل مشتاقان شیدا، عاشق، دیوانه، پر از شوق به **گردِ بام و در** فکر می‌کنم که یا از بام می‌آید پیغام **شیوه** او خرد او، زندگی او یا از در. پس حتی شما می‌توانید بگویید در واقعاً اتفاقات است بام یک دفعه او رو ذهن شما تن شما هستی شما می‌نویسد از بام، از در معمولاً یکی تو می‌آید از در یک اتفاق می‌آید اتفاق را می‌پذیرید اتفاق **شیوه** او را به شما یاد می‌دهد اتفاق با شما حرف می‌زند. پس شما هوشیارانه چنان طلب شیدا گونه دارید همه حواستان هوشیارانه به بام و در است که الان **شیوه** او می‌آید درست مثل اینکه من می‌خواهم چیزی بشنوم، در حالی که موازی با او هستید مثل اینکه می‌خواهید چیزی بشنوید چی می‌گوید به گوش شما؟ چی می‌نویسد به ذهن شما؟ از بیرون نمی‌آید. حتی اتفاق می‌افتد مولانا می‌گوید اتفاق را آن بوجود می‌آورد شما اتفاق ناگوار را بپذیر بین معنی‌اش چیه؟ با شما چه حرفی می‌زند این اتفاق؟

چرایم؟ چرا هستیم؟ برای این که تبدیل به شمس تبریزی بشوم برای این که **شیوه** او مرا به او زنده خواهد کرد من تمام **شیوه** خودم را گذاشتم کنار، این را شما می‌گویید، می‌خواهم ببینم **شیوه** تو چیه؟ روی **شیوه** تو قضاوت نمی‌کنم، با عقل ناقص‌ام تشخیص نمی‌دهم این چه **شیوه**‌ای است. من تماماً در اختیار **شیوه** تو هستم،



یعنی شما از زمانی که این ابیات را می‌خوانید یقین کردید که یک نیرویی آن پشت هست که شما را می‌تواند هدایت کند. فقط این من ذهنی سبک و بی عقل نیست که همه اطلاعات را از شرطی شدگی می‌آورد از تقلید می‌آورد از گذشته می‌آورد این اطلاعات کهنه است پوسیده است این چی می‌گوید من ذهنی، شما شناسایی کردید چی می‌گوید خشم شما رنجش شما کینه شما به شما آخر چه عقلی است این؟ در حالیکه شیوه او الآن آماده ست به شما کمک کند، به این علت مثل شیداها دیوانه‌ها، پر از شور و شوق، هشیارانه، دو تا چشم دارم ده تا را هم قرض کردم، الآن چی می‌اید؟ این لحظه چی می‌اید؟ او به من چی می‌گوید؟ در ذهنم چه می‌نویسد؟ دیگر فکرها را تکرار نمی‌کنم، فکریایی که از ذهن من می‌گذرد دیگر او تمام شده است. آن موقع که فکر می‌آمد من را می‌برد به جهان، یادم می‌افتاد که چه کسی به من چی گفته؟ ناراحت کرده است من را، به من بر خورده است، اینها را شناختم انداختم. من تسلیم شیوه او شدم.

غفلت

اما راجع به **غفلت**، این موضوع **غفلت** یک جنبه‌اش این هست که **غفلت** از یک حدی بیشتر نشود، صحبت کردیم که انسان می‌آید وارد ذهن می‌شود، همه، با اقلام ذهنی هم هویت می‌شوند، این لازم است، تا یک جایی از یک جایی به بعد، **غفلت** ضرر دارد شما بشناسید. یعنی اگر شما دیگر شانزده پانزده سالتان شده است **غفلت** بیشتر ضرر دارد، در جامعه‌ای ما زندگی نمی‌کنیم که انسانهایی مثلاً در پانزده شانزده سالگی به حضور برسند، بعید است، ولی اگر برسند خیلی خوب است.

حضور بازی را از انسان نمی‌گیرد، خشک نمی‌کند آدم را، جوان هنوز می‌تواند جوانی کند، لذت ببرد از زندگیش، ولی با برکت خدا بزرگ می‌شود، با برکت خدا جسمش رشد می‌کند، فکرش خلاق می‌شود، به جای خشم و رنجش، می‌آید لطافت زندگی را انباشته می‌کند، با لطافت زندگی بزرگ می‌شود، با خدا همراه هست نه با شیطان، به هرچی می‌رسد در زندگیش نمی‌گوید من کردم، می‌گوید شیوه او کرده است، من را کوچک می‌کند، می‌تواند در سی سالگی اصلاً من نداشته باشد، نه اینکه رفته رفته **غفلت**ش زیاد بشود، و من ذهنی بزرگتر بشود، ما من ذهنی را بزرگتر کردیم، بزرگتر کردیم، در چهار بعدمان، مریض شدیم ولی نفهمیدیم می‌گوید.

گاو واقف ز قصابان بُدی کی پی ایشان بدان دکان شدی؟

یعنی اگر گاو یعنی من ذهنی بدانم که قصابها می‌خواهند بکشندش، دنبال قصاب دیگر به دکان نمی‌رود،



اگر شما بعنوان من ذهنی، دیگر حالا مثلاً بیست سالتان هست، می دانید که می خواهید از یک نردبان بروید بالا، این نردبان منیت است، ولی یک جایی که می روید بالا می روید می روید، یک موقعی می خواهند نردبان را از پائین بکشند، یا اره کنند، و هر چقدر بیشتر بروید، بیشتر باید آسیب ببینید، از آنجا خواهی افتاد، چون این نردبان، نردبان هم هویت شدگی هاست، هم هویت شدگی های شما هر چی هست، دارد از بین می رود، مقام است دارد از بین می رود، جسم است یک موقعی خوشگلی اش را از دست می دهد، جوانیش را از دست می دهد، ممکن است مریض شود، شما از نردبان اینها بالا نمی روید، ولی باهاشان زندگی می کنید، می گوید به گاو علف می دهد قصاب که چاقش کند بکشد گوشتش را بفروشد.

یا بخوردی از کف ایشان سپوس یا بدادی شیرشان از چاپلوس؟

سپوس یعنی همان سپوس، یعنی پوسته گندم یا جو، یا از دست قصاب غذا می خورد، سپوس می خورد، یا شیر می داد از روی چاپلوسی به قصاب، اگر شما می دانید که بالاخره زندگی دنبال این من ذهنی هست بکشد، بالاخره از بین خواهد رفت، باز هم من ذهنی تان را چاق می کنید؟ باز هم دنبال توجه هستید؟ تأیید هستید؟ نه نیستید،

ور بخوردی، کی علف هضمش شدی؟ گرز مقصود علف واقف بدی

می گوید اگر گاو می دانست که این علف را می دهند که چاق بشود، هر چقدر بخورد زودتر چاق بشود زودتر می کشندش، باز هم علف می خورد و راحت هضمش می کرد، شما هم اگر تأیید و توجه و پز دادن را می فروشید، می خورید، چاق می شوید، بزرگتر می شوید، مردم هی از شما تعریف می کنند، چاق می شوید، فکر نمی کنید که این چاق شدن یک مقصودی دارد، قصاب؟

ما اگر با پنج تا چیز هم هویت بشویم آن هم کوچک بهتر است یا با پنجاه تا چیز؟ از شما می پرسد؟ پنج تا چیز آن هم کوچک، اگر آدم وابسته بشود، هم هویت بشود با یک چیزهایی، که این چیزها برای آدم خیلی مهم باشند، فکر کند که اینها نباشند زندگی نمی کنم یا این آدم نباشد من نمی توانم زندگی کنم، این خوب است؟ اینطوری چاق شدن خوب است؟ شما نمی دانید که بالاخره یک روزی این من ذهنی باید متلاشی بشود، و متلاشی شدنش سخت خواهد بود؟ اگر نمی دانید بدانید، هر من ذهنی باید متلاشی بشود، اصلاً اینکه ما بر اساس چیزهای گذرا و از بین رفتنی، من ذهنی می سازیم، معنیش این است که یک چیز موقتی است، یک بچه می تواند مثلاً دختر بچه می توانست با عروسکش با دو سه تا چیز با سه چرخه اش هم هویت بشود، بعدش هم یاد بگیرد که بابا اینها را گم



کردیم، آن یکیش شکست فلان و اینها، هویتمان را از اینها کشیدیم، بعنوان تمرین، دیگر لازم نیست وقتی که بزرگ می‌شوم، سی سالم می‌شود، با یک مرد هم هویت بشوم، اینقدر وابسته بشوم که اگر این شخص برود، من نابود بشوم، یا شب و روز خوابم نبرد، یا مریض بشوم، هم هویت نمی‌خواهم بشوم، من می‌خواهم به خدا زنده بشوم از روی عشق، حس یکتایی، فساداری و عدم وابستگی و عدم چسبیدن با یک نفر زندگی کنم، خلاصه

پس ستون این جهان، خود غفلت است

چیست دولت، کین دَوادو با لت است

بله، پس می‌گوید ستون این جهان چیه؟ **غفلت** است، یعنی این جهان که اینطور ساخته شده، روی **غفلت** انسان ساخته شده است، آیا زندگی می‌خواهد این جهان را بهم بریزد و یک جهان جدیدی درست کند؟ حافظ می‌گوید بله، و مولانا می‌گوید بله، دارد همین را می‌گوید بله، **عالمی دیگر بیايد ساخت و از نو آدمی**، حافظ می‌گوید دیگر، یک عالم دیگر باید درست کنیم، یک آدم جدید، آدم جدید آدمی است که به حضور زنده است، نه من ذهنی دارد به ترس و کنترل زنده ست، حالا دولت این **غفلت** چیه؟ بدو بدو بدو آخر سر یک سیلی بخور، لت یعنی سیلی، بدو بدو بدو آخر سر می‌ریزد، لت.

پس انسان عاقل میزان **غفلت** را می‌فهمد، دوباره بر می‌گردیم به کجا، این که شما با من ذهنی فکر نکنید **شیوه** او، این **شیوه** او به این چیزها می‌خورد، چقدر باید **غفلت** بکنم؟ **شیوه** او می‌داند، البته آگاهانه و هوشیارانه باید **غفلت** کند، یعنی شما این چیزها را از مولانا می‌شنوید و این چیزها را می‌دانید از فردا نمی‌توانید دست روی دست بگذارید بشینید یا همان کارهای قبلی را بکنید، بگویید که همه مردم این کارها را می‌کنند، مگر من فرق دارم با مردم؟ بله شما فرق دارید، شما این‌ها را می‌دانید آن‌ها نمی‌دانند. پس دولت **غفلت** به درد نمی‌خورد، دولت یعنی نیک بختی مثلاً، مثلاً من ذهنی برای ما نیک بختی آورده، خوشبختی آورده، گفت بدو بدو بالاخره آخر سر بمیری ها، بدو بدو تا الان می‌میری، که چی بشود حالا؟ یا نه بعضی اوقات بعضی از این هم هویت شدگی‌ها می‌افتند و هر کدام که می‌افتد ما یک سیلی می‌خوریم، بله

اولش دَوَدُو به آخر لت بخور جز درین ویرانه نبود مرگ خر

اولش بدو بدوست آخرش سیلی بخور، و در این ویرانه جز اینکه آدم مثل خر بمیرد، یعنی به صورت جاهل و احمق بمیرد هیچ چیز دیگر وجود ندارد، البته وجود دارد ما می‌توانیم مثل آدم نسبت به من ذهنی بمیریم، ما می‌توانیم



بدو بدو را کنار بگذاریم، ما می‌توانیم سیلی نخوریم، یکبار دو بار سیلی از خدا بس است دیگر و الان مثنوی خواهیم خواند که می‌دانید که در مثنوی دفتر ششم قرارمان بر این شد که گفت با یکبار گفتن شما بشنوید. اما اجازه دهید راجع به **غفلت** چیز دیگری هم بخوانیم. **غفلت** چیز مهمی است این طور که مولانا می‌گوید، ببینید **غفلت** برای ما لازم است ولی گفتم مثل رحم مادر است، بعضی‌ها می‌گویند که حالا مثلا ما ممکن است اشتباه بکنیم اصلا از اول **غفلت** نکنیم، درست مثل این است که بگوییم که حالا که بیشتر از نه ماه شکم مادرمان نمی‌توانیم باشیم پس شکم مادر و رحم مادر اصلا به درد نمی‌خورد، این درست نیست، توازن درست است، توازن و **شیوه** او درست است، به هر صورت می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۶۰

بخش ۱۰۲ - پرسیدن صدیقه رضی‌الله عنها از مصطفی صلی‌الله علیه و سلم که سر باران امروزین چه بود؟

پرسیدن صدیقه از رسول که سر باران امروز چه بود، یعنی باران آمده، البته قبلا هم توضیح داده که باران آمده و رسول خیس نشده، خانمش می‌گوید شما چطور خیس نشدی می‌گوید این باران باران دیگری است، بله گفت:

گفت صدیقه: که ای ژبده وجود حکمت باران امروزین چه بود؟

صدیقه لقب عایشه است، گفت که ای برگزیده عالم وجود، سر یا حکمت باران امروز که باریده چه بود، معلوم است که باران باران غیبی بوده، یعنی امروز که این باران از طریق تو آمد، این برکت و این تشعشع حضور این به چه دلیل بود، حالا توضیح می‌دهد، صحبت سر **غفلت** است.

این ز باران‌های رحمت بود یا بهر تهدیدست و عدل کبریا؟

می‌گوید این برکتی که آمد، این تشعشعی که شد این بارانی که آمد باران رحمت بود یا باران تهدید و قهر الهی بود، کبریا یعنی عظمت، بزرگی یا خدا.

این از آن لطف بهاریات بود یا ز پاییزی پرآفات بود؟

می‌گوید این لطفی بود که گل‌های بهاری را بوجود می‌آورد یا از بادهای پر آفات پاییزی بود که خشک می‌کند، یعنی از قهر بود یا از لطف خدا،



گفت: این از بهر تسکین غم است کز مصیبت بر نژاد آدم است

گفت این بارانی که آمد از جنس لطف بود، پس معلوم می‌شود که بزرگان، چون بشر آنقدر درد ایجاد کرده که مصیبت بر نژاد آدم غالب شده، هر بزرگی برای تسکین غم انسان‌ها دارد باران لطافت می‌بارد، مثل مولانا. این قصه مربوط به حضرت رسول، گفت

گفت: این از بهر تسکین غم است کز مصیبت بر نژاد آدم است

یعنی آدم آنقدر مقاومت کرده ستیزه کرده در هم هویت شدگی ذهن باقی مانده که این مصیبت جای گیر شده و خیلی زیاد شده، مولانا هم دارد می‌گوید **غفلت** ما بیش از حد جایز نیست. یعنی شما نباید فکر کنید که حالا که **غفلت** چیز خوبی است بهتر است ما هم یک مدت **غفلت** کنیم، نه شما نکنید. بشر به اندازه کافی **غفلت** کرده و شما اگر می‌توانید تا آن جا که می‌توانید هم خودتان را از **غفلت** در بیاورید هم دیگران را، روی خودتان کار کنید،

گر بر آن آتش بماندی آدمی بس خرابی در فتادی و کمی

می‌گوید اگر آتش ناامیدی و حرمان و عذابهای هم هویت شدگی و دردها می‌ماند در این صورت همه چیزش خراب می‌شد، پس بزرگان باید این باران رحمت را بیاورند مثل مولانا، این ابیات مولانا را می‌خوانید شما باران رحمت را حس می‌کنید برای این که یواش یواش به جنس خودتان زنده می‌شوید، آب روی آتش شما ریخته می‌شود، وقتی مولانا می‌گوید کینه داشتن رنجش داشتن، شکایت داشتن، خشم داشتن این‌ها هنر نیست، خدا را برای شما می‌پوشاند پرده را ضخیم می‌کند شما را در فکرهایتان دردهایتان گم می‌کند، فکرتان تکراری می‌شود، خلایق نخواهید داشت شما دارید حجاب را یواش یواش ضعیف‌تر می‌کنید، مقاومت را کمتر می‌کنید به خودتان می‌آیید.

شما الان هر موقع خشمگین می‌شوید می‌گویید من الان دارم اشتباه می‌کنم، متوجه می‌شوید نسبت به یکی که کینه دارید به فکر می‌افتید که باید کاری کنید، می‌دانید این‌ها را، این‌ها چی اند؟ این‌ها باران رحمت هستند، پس می‌گوید بشر اگر زیاد در ذهن و دردها بماند هم فرداً و هم جمعاً از بین می‌رود، می‌گوید حرص هم نمی‌تواند بزند، حرص مقدار کمش اولش خوب است که سبب **غفلت** ما می‌شود، بعداً شناسایی باید شود، صحبت توازن است، توازن مهم است.



حرصها بیرون شدی از مردمان

این جهان ویران شدی اندر زمان

می گوید این جهان ویران می شد فوراً و مردم دیگر حرص نمی ورزیدند، نمی توانند دیگر حرص بورزند،

هوشیاری، این جهان را آفت است

اُستُنِ این عالمِ ای جان، غفلت است

امروز هم داشتیم گفت اگر پرده **غفلت** نباشد در اثر **شیوه** تو انسان میدرد و **شیوه** تو یواش یواش پرده ها را بر می دارد به صورتی که ما می توانیم تحمل کنیم، تو می دانی ما را چگونه پرورش دهی ما نمی دانیم، می گوید: ستون این عالم ای جان **غفلت** است، یعنی این عالم که این طوری ساخته شده و شما هم می دانید و می خواهید که عالم دیگری بسازیم روی **غفلت** است و هوشیاری، هوشیاری حضور آفت این جهان است آفت من ذهنی است، هر چه حضور شما بیشتر می شود، عمق شما بیشتر می شود، من ذهنی شما می ترسد و حق هم دارد برای این که یواش یواش او ضعیفتر می شود،

هر چه شما ادا و اصول این من ذهنی را بیشتر می شناسید بیشتر خودتان را از او دور می کنید و به صورت حاضر و ناظر و یک باشنده عمق دار به او نگاه می کنید از جهان بیرون می آید او ناراحت است، ضعیف تر می شود. بنابراین هوشیاری خدایی با حضور آفت این جهان است، بشر کار بزرگی در پیش دارد که چگونه این جهان که روی ترس و کنترل و حرص ساخته شده و یک مقداری از این حرص از اولش لازم بوده ولی دیگر از آن حد خیلی بیشتر شده تبدیل کند به عالم جدید، خیلی سخت است، خودش نمی تواند. خودش جنگ راه می اندازد، **شیوه های** ما **شیوه** ملامت است، **شیوه** این است که من از تو بهترم، حق با من است حق با تو نیست، این **شیوه** ماست در من ذهنی، با این **شیوه** ما نمی توانیم عالم جدید بسازیم،

اصلاً خیلی ها سعی کردند عالم جدید بسازند خیلی از مکاتب آمدند گفتند آقا ما یک جهانی می سازیم مثلاً بر اساس کمونیسم، گفتند ما یک جهانی می سازیم بسیار عالی که در آنجا تساوی است ولی **شیوه** او به کار نرفت، درست لحظه به لحظه که می خواستند جهان را بسازند با او ستیزه می کردند، شروع کردند به کشتن بعضی ها، شکنجه کردن بعضی ها، یعنی **شیوه** او نبود، وسیله ای که به کار گرفتند وسیله من ذهنی بود و ستیزه بود و مقاومت بود و وسایل من ذهنی بود، ابزارهای من ذهنی بود در نتیجه آن شهر یا مدینه فاضله تبدیل شد به یک چیز ذهنی که هیچ موقع نرسیدند، **شیوه** او است که جهان جدید می سازد، کار سختی بشریت در پیش دارد، چرا



که ما به طور دسته جمعی باید یاد بگیریم که با او موازی بشویم، تعداد زیادی از مردم باید با او موازی بشوند تا برکت او را به این جهان بیاورند، خلاقیت او را به این جهان بیاورند و ابزارهای من ذهنی از کار بی افتد و به کار نیفتد برای درست کردن عالم جدید،

هوشیاری زان جهان است و چو آن غالب آید، پست گردد این جهان

می گوید هوشیاری از آن جهان می آید، وقتی غالب بشود این جهان پست می شود برای شخص شما پست می شود،

هوشیاری آفتاب و حرص، یخ هوشیاری آب، وین عالم، و سَخ

وسخ یعنی چرک، می گوید هوشیاری مثل آفتاب است، این صحبت ها را کردیم و حرص مثل یخ، شما که موازی می شوید هوشیاری یخ شما را آب می کند، یادمان باشد این جهان یکدفعه نمی شود عوض بشود، من ذهنی نمی تواند این جهان را عوض کند و می گوید هوشیاری مثل آفتاب است و حرص مثل یخ است، هوشیاری مثل آب است این عالم مثل چرک دست است. و هوشیاری است که می تواند این چرک ها را بشوید و حرص ها را کم کند فرمولی است برای شخص شما که اجرا بکنید ولی اگر بخواهیم دسته جمعی یکدفعه جهان را عوض کنیم، شخصا نمی توانید برای اینکه حجم حرص و چرک، چرک در اینجا رنجش ها و کینه هاست، دردهاست، ابزارهایی که شیطان دارد کار می کند،

حرص یخ است فرکانس ارتعاشش پایین است یعنی کسی که حرص دارد از جاننداری پایینی برخوردار است، شادی زندگی ندارد، آرامش زندگی ندارد، ارتعاشش ارتعاش پایین است، استرس است، افسردگی است، خشم است و دردهای دیگر است، به هر صورت چاره اش دارد مشخص می شود، چاره اش این است که ما این جور برنامه ها را زیاد کنیم. مردم را بیدار کنیم که ببینند موازی بشوند با زندگی و توجه کنند به این موضوع که یک بزرگی مثل مولانا می گوید: که شیوه او که سبب ورود هوشیاری خدایی به این جهان می شود می تواند آدم ها را عوض کند، آدم دیگری ساخته بشود و در نتیجه عالم دیگری هم ساخته بشود، جهان دیگری هم ساخته بشود.

ز آن جهان اندک ترشخ می رسد تا نغرد در جهان، حرص و حسد



می گوید از آن جهان یک کمی ترشح می آید این صحبت باران بود باران غیبی بود، و وقتی که حرص زیاد می شود **غفلت** زیاد می شود مولانا می گوید ممکن است آنقدر خرابکاری بشود که اصلاً به طور کلی حرص برود و حرص برود این **غفلت** برود و این فرایند خدایی که ما به این جهان می آییم و یک ذره حرص درست می کنیم و از این حرص باید بیدار شویم یکدفعه اصلاً آدم ناامید شود و اصلاً حرص هم نوزد و به هر صورت می گوید که یک ترشچی از آن جهان می آید تا در این جهان حرص و حسد یعنی من ذهنی نغرد، غرش نکند پس خیلی زیاد نمی آید خیلی خیلی کم هم نمی آید تا ما متقاعد بشویم که هوشیارانه **شیوه** او را به کار ببریم،

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب نه هنر ماند درین عالم، نه عیب

می گوید اگر خیلی زیاد بیاید از غیب نه هنر در این عالم می ماند نه عیب می ماند، می خواهد بگوید که این **غفلت** تا حدودی لازم است، شما در اینجا به قضیه توازن بر می گردید، مثال های دیگری زده شده قبلاً می گوید که پدر به پسرش می گوید که اگر مثلاً درس خواندن را دوست نداری اگر درس ات را خوب بخوانی آن مرغ یا طوطی یا بلبل را برایت می خرم، و یک وقتی می گذارد و پسرش درس هایش را می خواند می خواند می خواند بالاخره علاقه مند می شود به درس، موقع خریدن طوطی یا بلبل آنقدر لذت درس خواندن زیاد شده که بلبل از یادش می رود، پدرش می گوید برویم بلبل را برایت بخریم، می گوید نه دیگر نمی خواهم، دیگر خودم درس را می خوانم. به هر صورت یواش یواش ما داریم هشیار می شویم که شیوه او وجود دارد، شیوه او توازن دارد، می داند کدام اتفاق را پیش بیاورد، همین که ما تسلیم بشویم، شیوه او کارها را برای ما درست می کند.

اما اجازه بدهید یک قسمتی هم برایتان بخوانم که مربوط هست به همین مطلب، در قصه ای که قبلاً خواندم که مربوط به راستی و راست بودن است و از این قصه استفاده خواهیم کرد تا بتوانیم آن مثنوی دفتر ششم را که بعد از این خواهیم خواند، درست بفهمیم، بخوانم برایتان، این قصه قسمت کوتاهی است، بسیار کوتاهی است از قصه نسبتاً بلند ابلیس و یک شخصی به نام معاویه، معاویه در قصرش خوابیده است و یکدفعه می بیند که یک کسی او را از خواب دارد بیدار می کند و وقتی بلند می شود هراسان می شود، ولی می بیند یک شبیهی پشت پرده هست، می گوید که تو کی هستی؟ در حالیکه درها بسته بود، چه جوری آمدی این تو؟ می بیند که پشت پرده صورتش را قایم می کند، می گوید حالا که متوجه شدی من شیطان هستم و گفت برای چی آمدی اینجا؟ چی می خواهی؟ گفت آمدم تو را از خواب بیدار کنم که نمازت قضا نشود، می گوید که از تو همچون چیزی بعید است، تو آدم را به راه



ناراست می‌بری، حتماً یک فریبی تو کار هست، خلاصه بحث زیادی در می‌گیرد میان این دو نفر، و این شخص زیر بار نمی‌رود که شیطان قصد درستی دارد،

همین جا مولانا می‌تواند یک نتیجه‌گیری ساده‌ای بکند که هر چی که من ذهنی ما به ما می‌گوید، به نفع ما تمام نخواهد شد، و دروغ می‌گوید، ما نباید گوش بدهیم برای اینکه بارها گفتیم من ذهنی ما نماینده ابلیس هست و من فطری ما با فرشته و خدا در ارتباط است. پس اگر من ذهنی دارد حرف می‌زند یا شیطان حرف می‌زند، صد در صد می‌دانید که به نفع من اصیل و فطری و خدایت شما نیست و در این فرآیند بیدار شدن از ذهن به شما کمک نخواهد کرد. به هر صورت این شخص به ابلیس می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۳۰

بخش ۷۰ - باز الحاح کردن معاویه، ابلیس را

گفت: غیر راستی نَره‌اندت داد. سوی راستی می‌خواندت

همه این بیت‌ها در مورد ما هم صادق، گفت که غیر از راستی تو را آزاد نمی‌کند و عدل خدایی تو را به سوی راستی می‌خواند، یعنی غیر از راستی، ما را چیز دیگری نمی‌تواند رها کند از پیچ و تاب شیطان، حالا این شخص اینها را به شیطان می‌گوید، می‌گوید به شیطان تو راستش را بگو، ببینم که مقصود تو از بیدار کردن من چی بوده است؟ تو نیامدی من را بیدار کنی که من پاشوم صبح راز و نیاز کنم به خدا، چون تو جلوی این کار را باید بگیری، از تو این کارها بر نمی‌آید، استدلال می‌کند که نه من خودم فرشته بودم و این کارها را کردم و من درست می‌گویم گفت: نه.

راست گو تا وا رهی از چنگ من مکر نَنشانَد غبار جنگ من

می‌گوید راست بگو تا از چنگ من رها بشوی، فریب و حيله، نمی‌تواند تو را از چنگ من نجات بدهد، غبار جنگ من را، من الآن جلوی تو وایستادم، تو را شناختم، تو نمی‌توانی دیگر مرا فریب بدهی

گفت: چون دانی دروغ و راست را؟ ای خیال اندیش پُر اندیشه‌ها

مولانا در تمام ابیات دارد کمک می‌کند به ما تا درست بفهمیم، می‌گوید که شیطان می‌گوید که تو دروغ و راست را از کجا تشخیص می‌دهی؟ تو از کجا می‌دانی که من دروغ می‌گویم یا راست می‌گویم؟ در حالیکه تو همیشه خیال اندیش هستی، یعنی این خیالاتی که تو می‌اندیشی، من در تو القاء می‌کنم، و پر از این جور اندیشه‌های من دار



هستی، تو چه می دانی دروغ و راست چیه؟ حالا آمدی با من بحث هم می کنی؟ من دارم می گویم اینطوریه دیگر، شیطان می گوید، ولی این شخص حالا یک معیاری دارد

گفت: پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محک بنهاده است

این شخص می گوید که پیغمبر نشانی داده است و بین چیز تقلبی، یعنی قلب و نیکو، خالص، معیار گذاشته است، گفت اینطوری باشد قلب است، اینطوری باشد نیکو و خالصه، آن معیار من است.

گفته است: الْكَذِبُ رَيْبٌ فِي الْقُلُوبِ گفت: الصِّدْقُ طَمَآنِينُ طَرُوبِ

طروب یعنی بسیار طربناک، می گوید پیغمبر گفته است دروغ سبب شک و پریشانی و عدم آرامش قلبهاست، دروغ. یعنی اگر من آرامش نداشته باشم، آشفته باشم، شک داشته باشم، یقین نداشته باشم، این دروغ هست، و همینطور فرموده است که هر موقع آرامش و شادی باشد، این راستی هست، پس در مرکز من اگر شادی بی سبب و آرامش به قدر کافی باشد، یعنی من آرامش داشته باشم، با توجه به اینکه هر اتفاقی در بیرون می افتد، من راستین هستم، ولی اگر شک داشته باشم، پریشان باشم و عدم آرامش داشته باشم در مرکز، این دروغه، از اینجا می فهمم. درسته، این را می خوانیم برای اینکه کار داریم.

دل نیارامد به گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

یعنی به گفتار دروغ، به گفتار من ذهنی، دل آرامش پیدا نمی کند، یعنی مرکز ما آرام نخواهد شد مگر به راستین بودن، راستین بودن یعنی از جنس حضور بودن، از جنس من فطری بودن و ناراست بودن یعنی از جنس من ذهنی بودن و دروغ گفتن، یعنی گفتن هم شرط است. و اگر کسی دروغ بگوید، خداوند فتیله حضورش را نمی تواند روشن کند. آب و روغن هیچ نفروزد فروغ یعنی اگر آب را با روغن قاطی کنی و بخواهی فتیله را روشن کنی، روشن نمی شود، درسته؟ پس شما دارید سعی می کنید که دروغین نباشید، ناظر خودمان هستیم در این لحظه، می بینیم که مثلاً خشم داریم، مثلاً رنجش داریم، حس عداوت می کنیم، حس کینه می کنیم، حس حسادت می کنیم، می فهمیم که دل ما آرام نیست، می فهمیم که دروغ هستیم، دروغین هستیم، شک داریم، در مرکزمان شک هست، ولی اگر دیدیم آرامش داریم، شادی داریم، این علامت این است که راستین هستیم. شما دارید به خودتان نگاه می کنید

در حدیث راست، آرام دل است راستی ها دانه دام دل است



می گوید در سخن راست، آرامش دل هست و اگر می خواهی روی دلها نفوذ کنی، اثر بگذاری، باید راست باشی و راستش را بگویی، راستی هاست که دلها را به خودش می کشد، روی دلها اثر می گذارد.

دل مگر رنجور باشد بد دهان که نداند چاشنی این و آن

مگر اینکه دل آدم رنجور یعنی مریض باشد و بنابراین دهانش به اصطلاح مزه بد بدهد. یعنی چی؟ یعنی اینقدر حرفهای دروغ زده باشد که مزه دهانش را برده باشد. یعنی انسان در اثر دروغین بودن، من ذهنی داشتن، اینقدر دهنش تلخ باشد، حرفهای بد زده باشد، خشمگین باشد، احساس های بد داشته باشد که نفهمد که مزه راست چیه و دروغ چیه، **دل مگر رنجور باشد بد دهان**، یعنی دهانش مزه بد بدهد که نفهمد غذای خوب چیه غذای بدمزه چیه، **که نداند چاشنی این و آن**، چاشنی یعنی مزه، یعنی آدم فرق دروغ و راست را نفهمد.

چون شود از رنج و علت، دل سلیم طعم کذب و راست را باشد علیم

علیم یعنی دانا، کذب یعنی دروغ، سلیم یعنی درست و بی عیب، سالم، علت یعنی مرض و بیماری. می گوید مرکز انسان اگر از مرض من ذهنی و **روش** من ذهنی، شیوه من ذهنی، آزاد شده باشد، که می تواند آزاد بشود، بنابراین طعم دروغ و راست را می فهمد، بین این دو تا می تواند فرق بگذارد.

دارد این شخص با شیطان صحبت می کند، شما هم دارید با من ذهنی تان که نماینده شیطان هست، یا با خود شیطان صحبت می کنید، شیطان دائماً حواسش هست که ما یک موقع من ذهنی را نگذاریم برویم و ابزارهایی دارد، ابزارهاش را می شناسید، یکی از ابزارهای شیطان خشم است، رنجش است، شکایت است، ملامت است، حس گناه است، حس خبط است، حس تأسف نسبت به گذشته است، اضطراب است، نگرانی است،

اینها همه ابزارهای شیطان است، مقایسه است، کاهش دادن خود به جسم است، هشیاری جسمی است، همین که ما هشیاری جسمی پیدا می کنیم، شیطان دست می گذارد روی ما، چون از جنس او شدیم هر چه از جنس بی فرمی و حضور می شویم، از حیطة نفوذ او در می آییم، هر چه ما هشیاری جسمی داریم و بین خودمان و خدا پرده درست می کنیم، مقاومت می کنیم و در این پرده ها گم می شویم بیشتر زیر نفوذ شیطان قرار می گیریم بنابراین طعم راست و دروغ حتی آدم راستین و آدم دروغین را هم نمی فهمیم، الآن توی دفتر ششم ما خواهیم خواند. برای همین می گوید که این کار درد دارد و یک نوع مریضی هست، علت هست، علت یعنی مریضی.

حرص آدم چون سوی گندم مُزود از دل آدم سلیمی را رُبود



گفتم هفت هشت سال ما خوب است من داشته باشیم، ولی وقتی می‌رسیم به یک جایی، یا خانواده جامعه عشقی، تعلیمات معنوی به ما می‌گویند که حرص دیگر کافی هست، ولی اگر حرص کافی نباشد و حرص ما را ببلعد و حرص ابزار شیطان بشود، در اینصورت وقتی گندم در اینجا هر چیزی است که ما می‌توانیم باهاش هم هویت بشویم و البته می‌دانید در واقع میوه درخت دانش است که در واقع قضاوت است، وقتی حرص ما بسوی قضاوتها زیاد شد و بلعید مارا، در اینصورت سلامتی را و آزادی را از مرکزمان ربود، یعنی مرکز ما از اختیار شیوه خدا در آمد و در اختیار شیطان قرار گرفت. راجع به شیطان و آدم دارد حرف میزند

پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد غره گشت و زهر قاتل نوش کرد

پس بنابراین به شیطان می‌گوید، آدم یعنی حضرت آدم، دروغ و فریبت را گوش کرد و دارد می‌گوید که ما می‌توانیم راستین بشویم و دروغین بشویم، و این شیطان به بهانه اینکه می‌خواهد یک خیری به ما برساند، آمده آنجا، ما را زیر نفوذش دارد، در مورد حضرت آدم هم همینطور، حضرت آدم می‌گوید فریب و دروغ تو را گوش کرد، بنابراین غره شد، فریفته شد، یعنی فریب خورد و زهر قاتل نوش کرد، زهر کشنده را نوش کرد. زهر کشنده همین رانده شدن از بهشت بود. بهشت هم فضای یکتایی این لحظه است، یعنی فضای یکتایی این لحظه را به طور کلی از دست داد و شیوه من ذهنی و شیطان را در پیش گرفت و در چهار بعدش شروع کرد به فاسد شدن و از بین رفتن، و به جای اینکه شیوه او را در پیش بگیرد و در چهار بعد به رونق بپردازد، روز به روز، دم به دم، بدتر زهر کشنده را نوش کرد

کژدم از گندم ندانست آن نفس می‌پرد تمییز از مست هوس

می‌گوید که گندم را از کژدم، تشخیص نداد آن موقع، آن دم. پس بنابراین قوه تشخیص از کسی که مست هوس است می‌پرد، کسی که مست هوس است، مست نیازهای روانشناختی خودش است، هوس اینکه یک چیزی در بیرون زندگی دارد، حرص شدید و مست هوس نسبت به چیزهای بیرونی است، بنابراین قوه تشخیص را آدم، یعنی ما از دست می‌دهیم.

خلق، مست آرزو اند و هوا زان پذیرا اند دستان تو را

دارد به شیطان می‌گوید، می‌گوید مردم مست آرزوهای خودشان هستند که فکر می‌کنند در آن آرزوها زندگی هست، چرا که تو دائماً هشیاری جسمی را به آنها القاء می‌کنی، با هشیاری جسمی‌شان شیوه تو را در پیش



می گیرند و هوای نفس دارند یعنی به سوی یک چیزی در بیرون می روند و بنابراین چون هشیاری حضور ندارند حضور ناظر ندارند، به همین پذیرا هستند فریب تو را، دستان تو را.

هر که خود را از هوا، خوباز کرد چشم خود را آشنای راز کرد

واضح، هر کسی خود را از خواهش های نفسانی خودش که رو به بیرون است با هشیاری جسمی باز کرد، این عادت را از خودش برید که ما می توانیم ببریم، در اینصورت چشمش آشنای راز می شود، کی چشمش آشنای راز می شود؟ وقتی که بند ناف دنیا را می برد و چیزی از بیرون نمی خواهد که بهش زندگی خواهد داد، بنابراین چشمش آشنای راز می شود یعنی **شیوه** او شروع می شود در شما کار بکند

اگر یادتان باشد قصه ای را شروع کردیم از دفتر ششم مثنوی و قسمتهایی از این قصه را برایتان خوانده ام اجازه بدهید یک توضیح مختصر بدهم راجع به مطلبی که می خواهیم صحبت بکنیم. یکی از معانی که به ما کمک می کند در بیدار شدن از خواب ذهن و بیدار ماندن معنی معیت است، معیت یعنی خدا با ماست همیشه هر جا باشیم و این موضوع به صورت مفهوم قابل فهم است یعنی بصورت یک فکر شنیده می شود ولی درست درک نمی شود برای اینکه اگر درست این راز را ما درک می کردیم تبدیل به او می شدیم چون ما او هستیم یا امتداد او هستیم باید بتوانیم او بشویم ولی نمی شویم و می گوید:

کی کنم من از معیت فهم راز؟ جز که از بعد سفرهای دراز

من هوشیاری هستم همین خداییت هستم من وقتی وارد ذهن شده ام بدون این که آگاه باشم یک تصویر ذهنی درست کردم و این تصویر ذهنی که اسمش من ذهنی است تظاهر می کند وانمود می کند که من است و من هم قبول کردم که من او هستم، و با این تصویر ذهنی که هوشیاری جسمی دارد و به مفاهیم نگاه می کند و با فکرها فقط می تواند کار کند من دارم کار می کنم و می خواهم راز این که من از جنس خدا هستم را بفهمم که نمی توانم بفهمم.

می گوید که یک راهش این است که شما از جنس این لحظه هستید و همیشه این لحظه هستید سفر کنید و سفر کردن از این لحظه یعنی رفتن به جهان، هوشیاری از صورت هوشیاری می رود می چسبد به یک چیزی و در آن چیز خودش را جستجو می کند و چون آن چیز درد می آورد ما درک می کنیم که ما از جنس چیزها نیستیم و این باید اینقدر اتفاق بیفتد، که ما خودمان را از چیزها جدا کنیم،



برای همین می‌گوید: **جز که از بعد سفرهای دراز** پس ما باید از این لحظه سفر کنیم برویم به جهان به چیزها و اینقدر برویم که دیگر لازم نباشد برویم. و برخی از شما بینندگان این موضوع را درک کردید که نباید بروید دیگر از چیزها زندگی بخواهید و آن چیزهای مهم را که به شما زندگی می‌دادند را، فکر می‌کردید می‌دهند رها کرده اید و هویت تان را از آنها کنده اید. من خلاصه‌ای از آن چیزی که می‌خواهیم صحبت کنیم را برایتان می‌گویم.

بعد می‌گوید انسان دو تا خطا می‌کند، رفته تصویر ذهنی درست کرده است، می‌شنود که از جنس تصویر ذهنی نیست، از جنس خداست و خدا هم بی‌فرمی است، خدا از جنس چیزها نیست، با ذهن هم قابل شناسایی نیست، ولی وقتی این من ذهنی که تصویر است می‌خواهد جستجو کند، فقط می‌تواند دنبال تصویر بگردد، پس دو تا خطا می‌کند انسان: یکی اینکه قبول می‌کند که از جنس تصویر است، دوم وقتی می‌خواهد جستجو کند، دنبال تصویر می‌گردد. اسم این را گذاشت خطائین، دوتا خطا و گفت که باید درک کند انسان که دو جور خطا می‌کند. درک این دو جور خطا، اصلاً آسان نیست، برای اینکه اولاً کسی که موضوع را نمی‌داند که از جنس تصویر ذهنی است، جنس تصویر ذهنی می‌ماند و معیت را با ذهنش می‌فهمد، دوم دنبال خودش یعنی من فطریش که می‌گردد، دنبال یک تصویر می‌گردد و دنبال خدا هم که می‌گردد، دنبال یک تصویر می‌گردد، پس یک خدای دروغین در آسمان برای خودش درست می‌کند، چون خودش دروغین است.

گفت که بعد از مشخص شدن دو خطا، یعنی درک این دوتا خطا، این موضوع یعنی موضوع معیت روشن می‌شود برای ما، و برای اینکه این دوتا خطا را به ما توضیح دهد خوب، بلکه ما روشن بشویم، یک قصه‌ای را شروع کرد.

برای ما گفت یک ارث برنده‌ای بوده که هم یک زمین ثابت، یعنی یک هشیاری ثابت به ارث برده بود، هم مال منقول،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۰۶

بود يك ميراثي مال و عَقار جمله را خورد و بماند او غُوروزار

این میراثی یعنی ارث برنده، انسان است. که هم سکون خدا را به ارث برده است و هم چهار بعدش را، چهار بعدش، بعد جسمیش هست، بعد فکریش هست، بعد هیجانی‌اش هست، بعد جانی‌اش هست، چهار تا هم اینها منقول هستند. سکونش، حضورش، زنده شدن به خدایش، از جنس خدا بودنش، همین معیتش هم عَقارش هست، زمینش هست، زمین ثابتش است، همه را خراب کرد، سکون که رفت، با تلنگری ما می‌پریم بالا در من ذهنی، یکی



سرفه می‌کند ما ناراحت می‌شویم، می‌نشینیم با فکرهای خودمان ناراحت می‌شویم. یعنی آن سکون را کاملاً از دست داده‌ایم، آمدیم به سطح خیلی سطحی شده‌ایم. حالا شیوه من ذهنی را امروز توضیح دادیم.

شیوه من ذهنی را بکار برده‌ایم که بر اساس هم هویت شدگی و جدایی و بس نبودن بنا شده است کم است و این حس جدایی و ناکافی بودن، یک دردهایی بوجود آورده است، دردها را هم شما می‌شناسید، چون براساس هم هویت شدگی و چسبیدن به چیزهای آفل بوده است و آن چیزهای آفل دارند از بین می‌روند، دائماً می‌ترسیم، ترس سبب هیجانات مخرب دیگر هم شده است. مثل حسادت، مثل خشم، مثل انتقام جویی و بقیه که شما می‌دانید،

و این **روش** زندگی چهار بعد ما را فاسد کرده است. خیلی‌ها در سن مثلاً اگر شصت سالگی رسیده باشند، بدنشان مریض شده، ضعیف شده یا پر وزن هستند، اضافه وزن دارند، به چند تا مرض مبتلا هستند، فیزیک‌شان ضعیف است، فکرهایشان خلاق نیست، یواش یواش به بدی حافظه دچار شده اند. و هیجاناتشان هم از جنس خشم است، ناراضیتی است، ناشکری است، مخالفت است، عیب جویی است. اینها چیزهایی است که باهاش مشغول هستند، و اصلاً جان هم ندارند، بی حوصله اند، منتظر مردن هستند، پس همه را خورده، مفلس شده است. گفت یک همچو چیزی بوده و بهش گفتند که در خواب، غنای تو، درست شدن تو در مصر هست. مصر سمبل فضای فرمهاست، یعنی جهان است.

این قصه را مولانا در توضیح همان ابیاتی که الان خواندم معیت و دو تا خطا می‌آورد، به هر حال خواب می‌بیند که باید بروم مصر و می‌رود مصر و آنجا پولش تمام می‌شود و می‌گوید بروم گدایی کنم و فکر می‌کند که برای اینکه آبروداری کند و از جنس خداست و شخصیت دارد و نباید این را خرد کند، می‌گوید شب بروم که کسی نبیند. شب که بیرون می‌آید، شب هم می‌تواند همین شب فکر باشد شب این دنیا باشد، داروغه منتظرش بوده چون آن موقع دزد زیاد بوده است در جهان فرم، الان هم دزد زیاد هست یا نه؟ البته که زیاد هست، چی دزدیده اند؟ زندگی دزدیده اند، و پادشاه دستور داده بود به داروغه که حتی اگر فامیل من بود بگیرد و دستش را کوتاه کنید، فامیل من یعنی فامیل خدا، فامیل خدا ما هستیم، امتدادش هستیم، و اینهم بگیرد بزنید اگر بود، گفت باید ادب بشود، به هر حال داروغه دیدش شب و گرفت شروع کرد به کتک زدن، بدون تامل. پس از اینکه کتک‌ها



را خورد، که البته ما هم کتک‌ها را خورده‌ایم با داروغه این جهان گلاویز شدیم، روبرو شدیم، کتک زده، ولی این شخص تصمیم می‌گیرد راستش را بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶۶

نعره و فریاد زان درویش خاست که مزن تا من بگویم حال، راست

آن درویش که از فضای یکتایی رفته بود به جهان فرم، یکدفعه فهمید که این کتک را به این دلیل می‌خورد که رفته از مصر دنبال خدا و خودش بگردد و دنبال گنج بگردد، چون خواب دیده بود که در فلان محله گنج هست، و راستش را می‌گوید، راستش خیلی مهم است این راست گفتن، یعنی الآن اگر شما چهل سالتان هست، پنجاه سالتان هست، دیگر می‌بینید که در چهار بعد کتک خورده اید و سکون شما و آرامش شما هم از بین رفته است، خیلی تحت تاثیر من ذهنی بوده اید، اعتراف می‌کنید که تقصیر من هست و راستش این هست که من دنبال گنجم و اهل بغداد هستم این کتک را خوردم این زحمت و رنج دیگر آخرین بارم است بیشتر نمی‌خواهم بکنم راستش را می‌گوید، چون این راست می‌گوید داروغه تحت تاثیر حرف راست این قرار می‌گیرد و بنابراین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷۰

انْبُهی از توسست و از امثال توسست وَا نما یاران زشتت را نخست

می‌گوید انبوهی دزدها از آدمهایی مثل توسست تو یاران خودت را معرفی کن، می‌خواهد ببیند که واقعاً راست می‌گوید. یعنی می‌شناسد که یارانش کی‌ها هستند؟ الان ما که به این ابیات گوش می‌کنیم و می‌گوییم که ما هم به زحمت افتاده‌ایم و این زحمت از من ذهنی ما بوده، آیا حقیقتاً و براستی اعتراف می‌کنیم که دیگران نبودند نباید دیگران را ملامت کنیم و من ذهنی ما این مسائل را بوجود آورده، و من ذهنی من هم بوجود آورده تا درد مرا متوجه کند و داروغه دارد مرا کتک می‌زند و زده و یاران من که بقیه مردم که آنها هم زندگی را دزدیدند آنها را می‌شناسم و من فردا دیگر دنبال آنها نخواهم رفت. داروغه می‌خواهد ببیند که یاران زشتش را می‌شناسد می‌خواهد از آنها ببرد؟

ورنه کین جمله را از تو کشم تا شود ایمن ز هر مُحْتَشَم

و اگر تو نمی‌شناسی و نمی‌خواهی اقرار کنی که رفاقت کی‌ها هستند پس می‌خواهی بروی از آنها تقلید کنی،



می‌خواهی بروی بگویی که بیخودی گیر افتادم، مولانا می‌خواهد به ما بگوید که تو واقعاً می‌فهمی که جریان چیه؟ چرا اینقدر به زحمت افتادی؟ شما فردا می‌خواهی بروی بازهم از مردم تقلید کنی من این را از مولانا شنیدم ولی چون جمع اینطوری می‌کنند من هم یکی از اینها، خوب چرا اینها اینطور می‌کنند؟ من دارم واکنش نشان می‌دهم. می‌گوید تو باید بگویی تو دیگر با آنها رفیق نیستی، و این شخص با آنها رفیق نیست.

رفیق **شیوه** خداست برای این که الان راستش را می‌گوید، راست گفتن ما به خودمان خیلی جنبه دارد یکی اینکه بگوییم من یک خدایت ام، از معیت شروع کردیم، من از جنس خدا هستم من اصلاً کاری به مردم ندارم مردم هر کاری می‌خواهند بکنند من مسئول خودم هستم، من می‌خواه راستین باشم راست بگویم و می‌خواهم گنج خودم را پیدا کنم، می‌خواهم ریشه دار بشوم، مردم می‌خواهند بشوند می‌خواهند نشوند، و اگر آن مردمی که آنها هنوز به آن کارها مشغولند آمدند مرا تحریک کردند، من حواسم را جمع می‌کنم که تحریک نشوم چون گنج را من می‌دانم کجاست، گنج را شناختم، گنج همان زنده شدن به معیت است درک این حقیقت است که من از جنس خدا هستم، تا حالا با تصویر ذهنی دنبال تصویر ذهنی بودم کتک را خوردم کتک برای بیداری من بوده، ولی اگر کتک بخورم بدرد بیافتم بازهم کارهای قبلی را بکنم این راست گفتن نیست. توجه می‌کنید می‌خواهد اینها را ما بفهمیم. بلی دوباره رسیدیم به آن قسمتی که می‌خواهیم بخوانیم و این حدیثی است که از حضرت رسول است. و تیتزش است:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷۴

بخش ۱۲۲ - بیان این خبر که: الْكَذِبُ رَيْبٌ وَالصِّدْقُ طُمَأْنِينٌ (در دروغ، شک و تردید است و در راستی آرامش خاطر است).

در دروغ، آشفتگی، شک، عدم یقین، و عدم آرامش و غم هست اینها باهم فامیل‌اند و در راستی راستین بودن و اعتراف این که من تصویر ذهنی ساختم، با تصویر ذهنی دنبال تصویر گشتم مدتها در ذهن در مصر گم بودم، کتکها خوردم بی خودی خوردم ولی حداقل آخرین بار کتک خوردم فهمیدم که جریان چیه همین راست گفتن است، من دنبال مردم نمی‌روم، تقلید نمی‌کنم، من **شیوه** او را که از تسلیم می‌آید انتخاب می‌کنم.

حدیث از پیامبر اکرم

دَعَا مَا يَرْيَبُكَ إِلَى مَا لَا يَرْيَبُكَ، فَإِنَّ الصِّدْقَ طُمَأْنِينٌ وَإِنَّ الْكَذِبَ رَيْبٌ



رها کن آنچه را که تو را به شک می‌اندازد و بگیر آنچه را که تو را به شک نمی‌اندازد. زیرا در راستی. آرامش خاطر است و در دروغ شک و تردید.

آن چیزی که شما را به شک می‌اندازد همین من ذهنی است چون دروغین است، چون مثل ابر تو آسمان است در اثر بادهای بیرون کوچک می‌شود بزرگ می‌شود، تاییدش می‌کنند بزرگ می‌شود بد بهش می‌گویند کوچک می‌شود وقتی کوچک می‌شود واکنش نشان می‌دهد دوباره بزرگ می‌شود از خودش دفاع می‌کند، پس ریشه ندارد، **رها کن آنچه را که تو را به شک می‌اندازد و بگیر آنچه را که تو را به شک نمی‌اندازد.** آن چیزی که تو را به شک نمی‌اندازد به یقین می‌اندازد راستین بودن یعنی تبدیل به حضور است تبدیل به آن است همین شناخت معیت است، **زیرا در راستی. آرامش خاطر است و در دروغ شک و تردید** البته شک و تردید یا شک و عدم یقین، پریشانی و پریشان حالی و دردهای ذهنی اینها همه آنجا هستند، فامیل هم هستند اینها، دوست هم هستند این هم جزو تیر است.

قصه آن خواب و گنج زر بگفت پس ز صدق او دل آن کس شکفت

حالا دیگر این شخص که دنبال گنج است یعنی ما و همه چیز را بر باد داده قصه خواب دیدنش را و گنج زر را گفت، گفت من خواب دیدم باید بروم مصر و گنج آنجاست دید راست می‌گوید، داروغه دید راست می‌گوید، پس از راست گویی او دلش باز شد، دل داروغه که سخت گرفته بود دلش پذیرا شد، نرم شد.

بوی صدقش آمد از سوگند او سوز او پیدا شد و اسپند او

می‌گوید بوی راستی آمد از سوگند او، برای اینکه سوگند می‌خورد که من دزد نیستم، ما هم اگر به راستی متوجه بشویم که دزد زندگی نیستیم رنجشهایمان را می‌اندازیم، پس بوی صدق موقعی می‌آید که آن زندگی را که دزدیدیم با خودمان می‌بریم، یادتان است در غزل خواندیم که اجزاء زنده می‌شوند جانور می‌شوند در این اجزاء زندگی دزدیده شده، وقتی شما می‌رنجید زندگی گرفتار می‌شود، مردم زندگی دزدیده شده را با خودشان می‌برند این درست نیست این سبب مرض می‌شود،

می‌گوید گفت که من دزد نیستم و من همه چیزم را انداختم و شما همه چیزتان را انداختید خشمندان را، رنجستان را، ترستان را، تمام الگوهای هم هویت شده را و اینها مثل اسپند، دانه‌هایی که داخل آتش می‌ریزند جلو چشم زخم را می‌گیرد پس شروع کردند به پریدن یعنی هم هویت شدگیها شروع شدند به باز شدن معلوم می‌شود



اسپند تمثیل رها شدن زندگی در ماست، شما فرض کن در ۵۰ جا سخت گیر افتادید یک دفعه زندگی از آنها آزاد بشود و آنها بپرند، و آن چیزی که شما را از چشم زخم یا چشم بد یا حادثه بد حفظ می کند همین هوشیاری آزاد شده از فرمهای فکری یا فرمهای دردی است.

دل بیارامد به گفتار صواب آنچنان که تشنه آرامد به آب

پس دل دل انسانی به گفتار راست آرامش پیدا می کند، یعنی اگر شما دروغ بشنوید دلتان آرام نمی شود، اگر هم دروغ بگوییم دلمان آرام نمی شود، با دروغ چه از ذهن ما بگذرد چه باهاش هم هویت بشویم چه بگوییم آرامش از بین می رود و قبلاض هم امروز گفت که خدا نمی تواند فتیله حضور شما را روشن کند چراغ حضور شما را برای اینکه آب با روغن قاطی شده. و همانطور که تشنه آرامش پیدا می کند به آب، پس دقت می کنید که چند جور مولانا راستین بودن و راست گفتن را دارد توصیه می کند.

جز دل محجوب کور اعلی است از نبی اش تا غبی تمیز نیست

شبیه این را امروز باز هم خواندیم، محجوب یعنی در پرده، علت یعنی مرض، غبی یعنی نادان، تمیز یعنی تشخیص بازشناسی، نبی یعنی پیغمبر، کسی که می تواند وحی بیاورد از آن طرف بهش پیغام می رسد. به غیر از دل های در پرده، دل در پرده کسی است که در پرده است ولی می گوید من در پرده نیستم انکار می کند و می خواهد در پرده بودن و محجوب بودن را حفظ کند. ستیزه دارد هم در مقابل خدا و هم در مقابل آدمهایی مثل مولانا و حاضر نیست گوش بدهد و بشناسد. می گوید به غیر از دل محجوب که او مریض است بنابراین نمی تواند فرقی بین احمق و پیغمبر فرق بگذارد. یعنی کسی که از آن ور پیغام می آورد و غبی یعنی من ذهنی فرق بگذارد. ما الان دل محجوب نیستیم چون هوشیارانه دنبال پیغام هستیم، برای همین الان شما نشسته اید دارید گوش می کنید یا بعداً به این برنامه گوش می کنید چون می دانید که ایراد دارید کسی که می داند عیب دارد ایراد دارد من ذهنی دارد می خواهد از من ذهنی اش رها بشود این دل محجوب نیست. اتفاقاً یک روشنایی می تابد که این مثل ماهی است که می تواند دو نیم بشود و الان دارد می گوید.

ورنه آن پیغام کز موضع بُود برزند بر مہ شکافیده شود

و گر نه آن پیغامی که از آن ور می آید از حضور می آید از جای غیبی می آید یا از نظر می آید.



امروز نظر داشتیم اگر کسی با نظر پیغام می دهد نه عقیده می دهد زندگی ارتعاش می کند و از او یک پیغام همراه با یک انرژی سازنده می آید اگر به ماه بخورد ماه شکافیده می شود.

همانطور که مشهور است که حضرت رسول ماه را شکافته، نه آن ماه را بلکه ماه ذهنش را شکافته، شکافتن ماه معنیش این است که ذهن الان مثل ماه می درخشد و ما عاشقش هستیم. ذهن چیه؟ ذهن در این لحظه پیوستگی گذشته و آینده است. این قضیه با یکی بودن و پیوسته بودن تحریک و پاسخ است. یعنی کسی به شما چیزی می گوید اتوماتیک جوابش را دارید، کی جوابش را دارد؟ من ذهنی! حالا اگر از خرد بیاید شما باید تأمل کنید، ماه اگر شکافته بشود گذشته و آینده از هم فاصله می گیرند در این لحظه شما بصورت نظر می آید بالا، پس ماه ذهنتان را می شکافید، ماه ذهنتان شکافته بشود یک دفعه گذشته از آینده جدا می شود در این لحظه شما وجود دارید.

یعنی آن دو تا خطا که من تصویر ذهنی هستم تصویر ذهنی اولیه پاره می شود یک لحظه آن تصویر ذهنی را و جستجوی تصویر دیگر را کی می سازد، شما انرژی را می گیرید ماه را ذهنتان را روشن می کنید ذهن این کارها را می کند، یعنی شما زندگی را که الان می آید بجای اینکه بکشید توش زنده بشوید می دهید به ذهن، ذهن روشن می شود به صورت یک تصویر دنبال یک تصویر دیگر می گردد. آدم محجوب این موضوع را نمی فهمد اصلاً نمی خواهد بفهمد.

ولی شما می خواهید بفهمید و پیغامی را کسی مثل مولانا می آورد شما درک می کنید، پس به ماه شما که می خورد ماه شما شکافیده می شود، همین الان ماه شما شکافیده می شود. ماه ذهن روشن شماست که هم روشن است هم قشنگ است و هم نور ثانویه دارد. خورشید ازلی خدا پیغام را می فرستد نور را می فرستد ولی می افتد به ماه شما به ذهن شما، بجای اینکه شما بهش زنده بشوید ذهن را روشن می کنید،

ذهن اگر روشن شود توش من پیدا می شود. من گذشته دارد آینده دارد، من بر اساس گذشته تشکیل می شود می رود در آینده نارضایتی هایش را به ثمر برساند این کار درست نیست. خوب بخوانید خودتان خوب تأمل کنید تا مطلب خوب فهمیده شود.



مَه شِکافد، و آن دل محبوب، نی ز آنکه مردود است او محبوب، نی

می گوید مه می شکافد آن دل در پرده نمی شکافد برای این که این ذهن این من ذهنی اینطوری که با زندگی می ستیزد محبوب نیست مردود است مطرود است. ما در هر لحظه با مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه خودمان را طرد می کنیم ما می کنیم، ما خودمان را مطرود می کنیم و مردود می کنیم و محبوب خدا نمی شویم، محبوب زندگی نمی شویم. زندگی نمی تواند کاری روی ما بکند برای این که هر لحظه می گوئیم ما تصویر ذهنی هستیم و ترا بصورت تصویر ذهنی می خواهیم ببینیم.

حالا شما دو تا خطا را نمی خواهید بکنید. پس معلوم شد یکی از راه های حل دو تا خطا یا درک دو تا خطا مواقعی است که شما بصورت حضور ناظر و شاهد ناظر به ذهنتان نگاه می کنید، به ذهنتان که نگاه می کنید ذهن به آن سرعت و به آن شدت آن کارهایی که قبلاً می توانست بکند نمی کند برای این که یک حضور ناظر دارد نگاه می کند، حضور ناظر همیشه در شما هست. حضور ناظر هم شما هستید و هم او هست ولی کشش ذهن شما اینقدر زیاد است اینقدر ما هزاران جا هم هویت شدگی داریم که ما نمی توانیم به عقب بکشیم و ذهنتان را نگاه کنیم برای اینکه فوراً جذب ذهن می شویم درست مثل اینکه یک چیزی را بیندازی هوا، گلوله را بیندازی هوا می رود یک جایی و می ایستد ولی بلافاصله کشیده می شود به سوی زمین آن جا دیگر نمی تواند و ایستد، ما هم کشیده می شویم عقب ولی نمی توانیم دوام بیاوریم اگر شما هم هویت شدگی هایتان را بشناسید و یکی یکی خودتان را ایجاد کنید حضور را و نظارت بر ذهن را می توانید طولانی تر بکنید. مثلاً می توانیم ۵ ثانیه همینطور و ایستیم به صورت حضور ناظر در حالیکه من از کار افتاده.

چشمه شد چشم عسس ز اشک مبل نی ز گفت خشک، بل از بوی دل

عسس یعنی داروغه شروع کرد اشکی که داشت می ریخت گریه کردن چشم اش مثل چشمه شروع کرد به اشک ریختن، اشک قوی، چرا که راست گفته بود و الان دیگر این شخص بوی خشک من ذهنی را نمی داد بلکه بوی دل می داد. داروغه هم نرم شد هم دلش یک ذره باز شد و شروع کرد به اشک ریختن. پس معلوم می شود گفت خشک من ذهنی اثر گذار نیست. ما بجای اینکه گفتگوی خشک بدون عمل بدون مهر بدون عشق خودمان را هی ادامه بدهیم برای نصیحت کردن بهتر است روی خودمان کار کنیم که بوی دل بدهد. پس معلوم می شود بوی دل را مردم می فهمند، گفتگوی خشک من ذهنی را نمی فهمند اصلاً علاقه ندارند.



حالا به محض اینکه شما بوی دل بدهید معنی اش این است که **شیوه** او را که در غزل بود در پیش گرفتید. بوی دل از **شیوه** او است. بلی مُبل یعنی آبریزان در حالی که آب می ریزد.

يك سخن از دوزخ آید سوی لب يك سخن از شهر جان در کوی لب

لب درست است که زبان است و لب گفتگو است ولی باز هم ذهن است، هر چه به ذهن ما می آید به لب ما می آید می گوئیم. می گوید یک سخن از من ذهنی می آید از جهنم می آید به سوی لب ما، یک سخن از غیب می آید از شهر جان می آید. پس معلوم می شود فکر ما که اول درست می شود بستگی دارد که ما چه دلی داریم. یا کی دل عدم داریم؟ یا کی دل من ذهنی داریم؟ مثل اینکه الآن دل ما از هر جنسی باشد از آنجا یک چیزی می آید به ذهن ما، از آنجا می آید به زبان ما گفته می شود و یا وارد عمل ما می شود،

عمل ما بستگی به فکر ما دارد، هیجان ما هم بستگی به فکر ما دارد، حالا شما یک حرف می زنید، فکر می کنید این از آن ور می آید یا از من ذهنی می آید؟ اگر از جنس لطافت هست، از جنس شادی هست، از جنس آرامش هست، از آن ور می آید. اگر از جنس اضطراب هست، از جنس آشفتگی هست، از جنس درد هست، نه از جهنم ذهن می آید. حالا می خواهد بگوید که ذهن ما، وقتی ما سر داریم، ذهن داریم، فکر می توانیم بکنیم، مرکز ما می تواند من ذهنی باشد، می تواند عدم باشد، مرکز ما که درون ما اگر باز شده باشد شبیه آسمان بی ابر است بزرگ است، **در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد**،

وقتی مرکز ما عدم باشد، درون ما باز شده باشد از این عدم یک سخن راست، پر از مهر، پر از خرد، می آید به لب ما، حالا این بسته شد برای یک عده ای، یا یک لحظه برای شما بسته شد، خشمگین شدید، حالا مرکز شما تبدیل به دوزخ می شود. از اینجا یک سخن دیگر می آید، درسته؟ حالا لب تان آن را می گوید، پس ذهن شما، حرفها را از مرکز شما می گیرد، حالا یک چیز دیگر می گوید که بسیار مهم است

بحر جان افزا و بحر پُر حَرَج در میان هر دو بحر این لب مَرَج

یعنی بحر یکتایی، بحر جان افزاینده و دریای پر از گرفتاری، یعنی من ذهنی، وجود دارند. در هر کسی این دو تا دریا وجود دارد. بین این دو تا دریا، این لب شما یعنی ذهن شما، این دو تا را با هم قاطی می کند، حالا باید ببینیم این لحظه شما حرف می زنید، چه درصدی از من می آید، چه درصدی از جان می آید؟ اینطوری نیست که شما یکی را بطور کامل بگذارید کنار، از آن یکی بیاید، نه. ببینید شما چقدر رنجش دارید، چقدر کینه دارید، چقدر درد



حمل می‌کنید، چقدر هم هویت شدگی دارید، در عین حال بعد معنوی تان هم زنده شده است، یک مقداری حضور دارید، لطیف می‌شوید، بعضی موقع‌ها فضا دار می‌شوید.

این لحظه می‌خواهید فکر کنید، در ذهنت یک فکر نوشته می‌شود، خب این فکر بستگی به آدمش دارد دیگر، چقدرش از این ور می‌آید، چقدرش از این ور می‌آید؟ اینجا در ذهن قاطی می‌شود، یک چیزی نوشته می‌شود، بیست درصد از خشم است، هشتاد درصدش از حضور است. و ذهن اینها را قاطی می‌کند، شما بعنوان یک باشنده آگاه، سعی می‌کنید که کمتر از ذهنت بی‌آید، کمتر از خشم بی‌آید، کمتر از کینه ات بی‌آید، برای اینکه از آنجا نیاید، باید آنها را بیندازی هرچه بیشتر بیندازی کمتر می‌آید، جهنم را کم کن، گرفتاری، حرج را کم کن. حرج، تنگنا، فشار و گرفتاری‌های ذهن است،

و جان افزا یعنی جان افزاینده، مرج یعنی در آمیزنده، پس ذهن ما در آمیزنده دو تا رودخانه ست که آنجا بهم می‌پیوندند. حالا هر چه حضور شما بیشتر باشد، کمتر جنس تقلبی من ذهنی را می‌خرید، کمتر خشم را قاطی می‌کنید، کمتر رنجش را قاطی می‌کنید، بیشتر اینها را می‌اندازید، توجه می‌کنید، این کار مستلزم یک قانون جبران، یعنی کار شما روی خودتان و زیر نورافکن قرار دادن خودتان است، فکر نکنید یک جایی بنشینیدای خدا بیاید ما را به حضور برساند دیگر، مگر نمی‌بیند؟ نیست همچو چیزی، باید کار کنی روی خودت، باید خودت را ببینی چه درصدی از کجا می‌آید؟ چقدر درد حمل می‌کنی؟ برای چی حمل می‌کنی؟ پس انسان را دارد تعریف می‌کند

چون یئنلو در میان شهرها از نواحی آید آنجا بهرها

بهر یعنی قسمت، نصیب کالا، یئنلو ترکی هست یعنی میدان، میدان عمومی شهر، دیدید میدان تره بار مثلاً میدانی که همه چیز می‌آورند و می‌فروشند، می‌گویند مثل یک میدان می‌ماند که معمولاً در میان شهرها هست، که البته اینجا هم هست. بعضی از یکشنبه‌ها بازار روز هست، ما هم می‌رویم از آنجا خرید می‌کنیم. شما هم احتمالاً در شهرتان یک میدانی هست که بعضی چیزها را می‌آورند آنجا می‌فروشند، و از جاهای مختلف به آنجا کالا می‌آورند. ولی این کالاها، یعنی ذهن شما مثل میدان است. دارید که به این ور و آن ور می‌روید، مردم کالاهاشون را می‌فروشند، یکی کینه‌اش را می‌فروشد، یکی رنجشش را می‌فروشد، یکی می‌خواهد به حرفش گوش بدهی تا



دردش را به شما تزریق کند، یکی مثل مولانا یک بیتی به شما می گوید که شما را یکدفعه بسط می دهد و درون شما را باز می کند. پس از جاهای دور و نزدیک به آنجا کالا می آورند، منتهی این کالاها انواع و اقسام دارند

کاله معیوب قلب کیسه بر کاله پُر سود مُستشرفِ چو دُر

کاله یعنی کالا، معیوب یعنی عیب دار، قلب یعنی قلبی، کیسه بر یعنی دزد. یعنی برخی از این کالاها که در میدان ذهن شما ظاهر می شود، کالاها ی قلبی و معیوب دزد هاست. دزدها کی ها هستند؟ دزدها آنهایی که زندگی را دزدیدند، کسی که کینه دارد دزد است، چی را دزدیده؟ زندگی را، همه از خدا دزدیدند دیگر. زندگی داده زندگی کنند نکرده است، گذاشته توی جیبش، بصورت رنجش و کینه و خشم و ترس با خودش می برد، نمی خواهد بیندازد. اینها را سرمایه می داند، اینها را می فروشد. آدم ترسنده که به شما می آید، آدم کینه دار به شما می آید، کینه اش را به شما می فروشد، چه جوری؟ تو صورتش ارتعاش می کند، شما می بینید، لازم نیست شما چیزی بگویید، بعضی موقع ها هم می گوید، هم حرفش را می خرید هم ارتعاش منفی اش را.

اما در این میدان، کالای پرسود گرانبها، مستشرف، مستشرف یعنی سطح بالا، گرانبها، مثل دُر، دُر یعنی مروارید، بسیار عالی، پس ذهن شما مثل یپنلو است، میدان است که هم کالاها ی بد را می فروشند مردم ارائه می کنند، خودت هم به خودت کالا ارائه می کنی. شما بعد از این فکرهای مخرب خودت را شب به خودت القاء نکن دراز کشیدی می خواهی بخواهی دستهای را باز کن، دیگر فکرها خاموش کن، بخواه. کالاها ی قلبی خودت را به خودت نفروش، نخر یعنی، مال مردم را هم نخر، آقا خانم برو دنبال کارت، درد دلت را به من نگو. کالای قلبی را از من ذهنی پر دردت می آوری بیرون می خواهی به من بفروشی من نمی خواهم،

زین یپنلو هر که بازرگان تر است بر سره و بر قلبها دیده ور است

از این میدان هر کسی بازرگان تر باشد، چه کسی بازرگان تر است؟ ما کالای مادی نمی خواهیم بخریم برویم بفروشیم نه، نرفتیم آنجا برویم یک چیزی بخریم به یکی بفروشیم، داریم بحث معنوی می کنیم، بازرگان تر کسی است که حضورش بیشتر است تشخیصش بیشتر است کالای قلبی رنجش و کینه و عداوت و شکایت و عیب جویی را می شناسد نمی خرد. یک کسی تلویزیون دارد بد می گوید شما بر نمی دارید زنگ بزنیدها راست می گوید ها، چقدر راست می گویی آفرین! خریدی دیگر. شما بازرگان هستید بنابراین هر کسی تاجرتر است هر کسی تجربه دارتر است هر کسی حضورش بیشتر است در این صورت بر سره یعنی خالص و کالای نیکو و قلبها یعنی



تقلبی‌ها دیده‌ور است یعنی بیننده است و تشخیص دهنده است. خوب پس فهمیدیم ذهن شما میدان است. خودتان و مردم کالاها را عرضه می‌کنید شما اگر بازرگان‌تر باشید چیزهای خالص را می‌خرید و چیزهای قلب را نمی‌خرید، کما اینکه پولتان را می‌گذارید جیب‌تان می‌روید میدان، هر جنس بدی را که می‌فروشند نمی‌خرید می‌گویید لازم ندارم اینها را، تنها چیزی که لازم دارید ارتعاشات زندگی است، حرفهای بزرگان است، ابیات مولاناست، همین درسها است اینها را لازم داریم، که شما را بیدار می‌کند که شما تصویر ذهنی نیستید، یادآوری می‌کند که شما از جنسی هستید که نظیرتان در این جهان نیست از جنس خدا هستید خدا از جنس جسم نیست،

پس هر جسمی که می‌خواهد شما را بلرزاند می‌گوید که من اگر بلرزم اندازه تو ارزش دارم، بر هر چه که می‌لرزی می‌دان به همان ارزی، چرا؟ برای اینکه دیده‌ور شدید. شما الان می‌دانید برای چیزهای تقلبی نباید بلرزد، تمام آن چیزهایی که ما با آنها هم هویتیم تقلبی اند، سره خالص جنس خودمان است، چه چیزی شما می‌توانید بخرید که شما را به جنس تان زنده کند؟ چه جوری وقتتان را می‌توانید درست بگذرانید؟ تأمل کنید پیدا می‌کنید. یک کسی دارد سخنرانی می‌کند از هر دری وسیله‌ای چی می‌گوید؟ چی می‌فروشد؟ قلب است؟ دارد انتقاد می‌کند؟ دارد شکایت می‌کند؟ دارد ناله می‌کند؟ آیا از من ذهنی‌اش کالاها می‌آید بالا؟ یا از جانش می‌آید؟ اگر از جانش می‌آید شما می‌فهمید بازرگان هستید، می‌خرید. اگر دیدید نه از جهنمش می‌آید خاموش می‌کنید می‌روید دنبال کارتان.

شد یَئْتُلُوْمرورا دارالرَباح وآن دگرا از عَمی دارالجَناح

بازار عمومی برای افراد ماهر و تیزبین محل انتفاع و سود بردن است اما برای دیگران به سبب نداشتن تیزبینی و مهارت محل زیانمندی و ضرر است.

یَئْتُلُوْ یعنی میدان **مرورا** یعنی برای او **دارالرَباح** یعنی خانه سود، از **عَمی** یعنی از کوری، جناح همین گناه است در عربی رفته شده جناح، **دارالجَناح** یعنی خانه گناه؛ خانه ضرر. پس میدان شما ذهن شما برای کسی که دیده‌ور است به شما محل سود است، محل شادی است، محل سازندگی است، برای آن یکی که کور من ذهنی است خانه ضرر است خانه غم است، خانه خشم است. برای شما چیه؟ خودتان بگویید.



هر یکی ز اجزای عالم یک به یک بر غبی بند است و بر استاد، فک

فک یعنی جدا کردن دو چیز از همدیگر و آزاد کردن و خلاص کردن، می‌گوید هر چیزی که در ذهن شما صادر می‌شود از این چیزهای قلب یا سره هر اتفاقی که در این لحظه می‌افتد، بارها گفتیم که شما برای آزاد شدن از من ذهنی فقط به این لحظه که زندگی است و به اتفاق این لحظه احتیاج دارید، دارد همین را می‌گوید. هر اتفاقی می‌افتد هر جزء عالم که در این لحظه جلوی پتان ظاهر می‌شود یکی یکی برای غبی یعنی احمق برای من ذهنی بند است، بر استاد برای شما فک است یعنی آزادی است. چرا؟ شما با این چیزی که می‌آید بالا ذهنتان نشان می‌دهد ستیزه نمی‌کنید، و هر چیزی که با آن ستیزه نمی‌کنید از آن جدا می‌شوید. و آن نادان غبی با آن ستیزه می‌کند در مقابلش می‌ایستد مقاومت می‌کند. در مقابل هر چیزی مقاومت کنی تو گیر آن توی زندان آن می‌آفتی، تمام آن چیزهایی که شما در بند آن هستید آنهایی هستند که در مقابلشان ستیزه کردید، جلو هر چی مقاومت کنی فوری شما را گیر می‌اندازد، مقاومت نکنی از کنارش رد می‌شوی، این طوری گیر افتادیم.

پس حالا خدا، زندگی این‌ها را یک به یک می‌آورد بالا، دارد به شما می‌گوید هر چه پیش می‌آید عامل رهایی شماست. خوب ببین استاد باش، نادان نباش که باهاش ستیزه کنی، مشخص است.

بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر

برای استاد برای شما قند است برای آن یکی که من ذهنی دارد زهر است، حالا اگر آن گفت برای من زهر است شما نروید از آن تقلید کنید، بگویید برای من قند است. برای شما لطف الهی است چرا؟ با اتفاق این لحظه آشتی می‌کنید. این اتفاق برکت می‌آورد، چون می‌پذیرید **شیوه** آن می‌آید. آن یکی چون ستیزه می‌کند قهر الهی می‌آید. به همین سادگی است بزرگان گفته اند، شما می‌خواهید اجزای عالم یک به یک برای شما قند باشد؟ لطف باشد؟ و شما راحت سره‌ها را و اجناس خوب را بر دارید قلبی‌ها را بگویید نمی‌خواهم. نگویید این رفیقم است دوستم است فامیلم است باید غم‌اش را بخرم. ما نمی‌توانیم با غم مردم هم هویت بشویم. غمهای خودمان را می‌خواهیم بیاندازیم، غمها قسمت‌های قلبی ما هستند، شیطانی ما هستند.

تمام من‌های ذهنی نمایندگان ابلیس هستند. ابلیس هم فضای هم هویت شدگی و درد روی این جهان است، دردهای گذشته است که در ذهن بشری زندگی می‌کند. ابلیس یک آدم نیست، اگر دردهای انسانی که این همه ما



باعث شدیم یعنی انسانها باعث شدند یک روزی از بین برود ابلیس هم ضعیف می شود از بیم می رود. انسان نباشد ابلیس معنی پیدا نمی کند. من ذهنی نباشد ابلیس چه کار با ما دارد؟ نماینده اش من ذهنی است درد است.

هر جمادی با نبی افسانه گو کعبه با حاجی، گواه و نطق خو

دارد مثال می زند می خواهد بگوید اتفاق این لحظه برای شما پیغام دارد و این بحث را که انسانی که به حضور زنده است اتفاقات و جمادات و هر چه که می بینند اجزاء عالم یک به یک با آنها گفتگو می کنند و منظور از اتفاق را به آن می گویند مولانا تاکید می کند می گوید هر جماد با پیغمبر داستان گو است یعنی حرف می زند، کعبه هم با حاجی حرف می زند، کعبه برای حاجی که کاملاً به حضور زنده است که همه ما به نوعی حاجی هستیم کعبه ما دل ماست و فرم ما، تمام فرمها وقتی دل ما باز می شود کعبه فضای یکتایی است. هم شاهده هم حرف می زند. مولانا می خواهد بگوید که این چیزی که من می گویم چیز مهمی است شما نگو هی تکرار می کنی، برای این که همه جا تکرار کرده، یعنی خیلی جاها تکرار کرده.

بر مصلی، مسجد آمد هم گواه کو همی آمد به من از دور راه

مصلی یعنی نماز گزار، برای نماز گزار هم مسجد گواه است، گواه یعنی شاهد و حرف زننده، که می گوید: او از دور آمده اینجا راز و نیاز بکند.

با خلیل، آتش گل و ریحان و ورد باز بر نمرودیان مرگ است و درد

می گوید با خلیل آتش گل می شود و سبزه و گل سرخ می شود، اما برای نمرودیان مرگ و درد است. اگر سمبلیک بگیریم تمام دردهای شما با پذیرش شما تبدیل به گل می شود، اگر شما به ترستان نگاه کنید و ترستان را بپذیرید ترستان تبدیل به شجاعت می شود، خشمستان می افتد و فضای در بند شده را آزاد می کند، زندگی را آزاد می کند. چون ستیزه می کنید آزاد نمی کند، نمرودیان آنهایی هستند که ستیزه می کنند.

الان خشم شما می تواند شما را بسوزاند اگر جزو نمرودیان بشوید، خشم تان را بپذیرید نگاه کنید که خشمستان آب می شود می افتد و زندگی از توش آزاد می شود، پس هر خشمی با شما حرف می زند، خشم چی می گوید؟ می گوید ببین مرا، چرا نمی اندازی مرا؟ اگر مرا بیاندازی من گل می شوم من سبزه می شوم من زیبایی می شوم. می گوید من این موضوع را خواهم گفت، مولانا اصرار دارد که به این حرف او که جمادات با ما حرف می زنند گوش بدهیم. البته با من ذهنی این موضوع را ما نمی توانیم درک کنیم.



من نگردهم از بیانش سیر من

بارها گفتیم این را ای حسن

می گوید بارها من این را گفته‌ام ای حسن یعنی ای تو، ای او، هر کس که می‌خواهد گوش بدهد، این اسم عام است من از بیانش سیر نمی‌شوم یعنی بازهم خواهیم گفت تا شما به آن توجه کنید.

این همان نان است چون نبوی ملول؟

بارها خوردی تو نان، دفع دُبول

الان می‌گویند تکرار کلید است ولی من ذهنی از تکرار خسته می‌شود، چند تا مثال می‌زند: می‌گوید بارها تو نان را خوردی، که نان دُبول یعنی افسردگی و پژمردگی ناشی از گرسنگی تو را دفع می‌کند، این همان نان است چرا ازش خسته نمی‌شوی؟ نبوی یعنی نمی‌شوی، ملول درست است برای اینکه برای یک جوان بیست ساله الان غذا می‌خورد همین نان را، قدیم بیشتر نان می‌خوردند چیزی نبود که، نان و پنیر یا نان خالی،

خود ما الان نان می‌خوریم چرا از نان خسته نمی‌شویم؟ و یک جوان زودی هضم می‌کند ولی یک پیر که ۹۰ سالش است امروز غذا می‌خورد فردا می‌گوییم که غذا می‌خوری؟ می‌گوید نه هنوز مال دیروز را هضم نکردم! هنوز شکمم نفخ کرده. می‌خواهد بگوید شما گرسنگی معنوی دارید؟ اگر از تکرار ملولید مولانا می‌گوید من تکرار نمی‌کنم، شما به خودتان نگاه کنید که گرسنه معنوی هستی یا نه؟ الان دارد همین را توضیح می‌دهد. می‌گوید چرا یک انسانی که سالم است از نان خوردن خسته نمی‌شود مگر این همان نان نیست؟

که همی‌سوزد از او تخمه و ملال

در تو جوعی می‌رسد نوز اعتدال

برای اینکه یک گرسنگی جدید می‌رسد جوع یعنی گرسنگی و تخمه یعنی نفخ کردن وقتی شکم باد می‌کند، ملال یعنی خستگی حوصله آدم سر می‌رود، خسته می‌شود از یک چیزی، اعتدال یعنی توازن جسمی، یک جوان اعتدال دارد غذا می‌خورد قشنگ هضمش می‌کند. پس بنابراین یک انسانی که طالب معنویت است فوراً غذای معنوی را هضم می‌کند، کسی که من ذهنی دارد نمی‌تواند بپذیرد، در می‌رود نمی‌خواهد غذای معنوی بخورد. پس تکرار من ذهنی را خسته می‌کند،

من ذهنی دنبال چیزهای جالب است، جالب و پراز هیجان مال ذهن است می‌گوید یک چیز جدیدی بگو، هان تصادف شده چند نفر مردند، ۱۰ نفر، ۱۰ نفر چیه! هزار نفر می‌مرد ما می‌رفتیم تماشا می‌کردیم چه جوری بود، هیجان می‌خواهد. این هیجاناتی که مردم توی این ورزشگاه‌ها می‌کشند اینها هیجانات ذهنی است اینها برای بودن نیست بعضی وقتها به حساب بودن می‌گذارند، هیجان زدگی و بلند شدن و جیغ زدن را به حساب بودن



می‌گذارند، اینها مال ذهن است، ذهن تحریک می‌شود، وقتی می‌خواهد بزرگ بشود یک دفعه بلند می‌شود جیغ می‌زند یا خاموش می‌شود، اینها جزو تخمگی است یعنی نفخ کردگی است. شما چی؟ شما گرسنه معنوی هستید؟ اعتدال دارید؟

هر که را درد مجاعت نقد شد نوشدن با جزو جزوش عقد شد

درد مجاعت یعنی درد گرسنگی، هر کسی گرسنه معنوی است، نقد شد یعنی در این لحظه دست به نقد اشتها دارد در اینصورت هر لحظه جزو جزوش دارد نو می‌شود. مولانا دارد حرفهایش را در قالب قصه به ما می‌زند اینها دیگر حرفهای خودش است. پس از این که یک کسی رفته مصر کتک را خورده یعنی ما ۴۰ سالمان است ۳۰ سالمان است چند بار کتک خورده‌ایم از این که تصویر ذهنی هستیم و خدا را بصورت تصویر ذهنی جستجو می‌کنیم کتک خوردیم. یک دفعه راست می‌گوییم، پس از آن راستی این حرفها را می‌زند که این پیغام قصه است. یعنی جزو جزو ما آن جاها که گیر افتادیم فوراً اینها شروع می‌کنند یکی یکی نو بشوند، نو بشوند یعنی از جنس زندگی بشوند، کهنه بودند.

لذت از جوعست، نه از نقلِ نو با مجاعت از شکر، به نانِ جو

می‌گوید لذت بردن از میزان گرسنگی آدم است، یک آدم گرسنه جوان می‌خورد و هر چه که می‌خورد از لذت می‌برد، نه از غذای نو. می‌خواهد بگوید که یک عده‌ای دنبال حرفهای نو می‌گردند و این حرفهای نو را گاهی اوقات ما انرژی مان را تقسیم می‌کنیم و خیلی لاغر می‌کنیم. مثلاً یک عده‌ای می‌گویند که من مولانا می‌خوانم، حافظ می‌خوانم، عطار می‌خوانم، نظامی می‌خوانم فلان کلاس هم می‌روم فلان کلاس هم می‌روم!! نه این کار را نکن! همین یک مولانا را بخوان انرژی را متمرکز کن روی یک چیزی، در یک چیزی خیلی خوب باش.

این مکتب می‌روم آن مکتب می‌روم... آن مکتب می‌روم بالاخره اینها را قاطی می‌کنم یک چیزی در می‌آورم. نه بابا این طوری نیست! یک مکتبی یا حالا هر جا می‌روی باید به تو یاد بدهد که از این من ذهنی چه جوری راحت بشوی! همین! ولی یکدفعه چیزها را باهم قاطی کنی چون نو می‌خواهید متفاوت می‌خواهید سرت کلاه می‌رود مطمئن باش! همین مولانا را که جامعترین است بخوان. همین درسها را که ما جلسه به جلسه از مولانا یاد می‌گیریم همینها را تکرار کن، همین کافی است. به اندازه کافی غزل هست به اندازه کافی مثنوی هست، به اندازه



کافی پیغام هست همه اینها را جذب کن، عمل کن، صبر کن یکساله می‌رسی آنجا. پس با گرسنگی نان جو از شکر بهتر است.

پس ز بی‌جوئی است وز تُخمه تمام آن ملالت، نه ز تکرار کلام

پس می‌گویند اینکه تو گرسنه معنوی نیستی و شکم بادکردگی من ذهنی را داری، آن حوصله سر رفتگی و خستگی، نه از تکرار کلام. یعنی تو گرسنه معنوی نیستی! شما خودتان را یک ارزیابی کنید ببینید واقعاً می‌خواهید دردهایتان را بیان دارید؟ می‌خواهید راحت زندگی کنید؟ این هم یک مسئله است وقتی هسته مرکزی ما از دردها تشکیل شده و از خودمان می‌پرسیم مراجعه می‌کنیم به آن دردها، می‌گوییم می‌خواهی دردها را بیندازی؟ یک آدمی که از درد تشکیل شده باید بکشد عقب خودش را نگاه کند بلی محکمی بگوید ولو آن هسته مرکزی‌اش می‌گوید: نه، نمی‌خواهم. ولی به عنوان حضور ناظر شما از جنس خدایت هستی یک هوشیاری در شما هست که تشخیص می‌دهد و می‌داند که این نیست آن هست. شما می‌دانید ولی به مرکز فعلی تان گوش ندهید که مرکز فعلی تان درد است اگر هم که روی خودتان کار کردید خوشا به حالتان. الان دوباره مثال می‌زند می‌گویند از اینها چرا خسته نمی‌شوید؟

چون ز دکان و مکاس و قیل و قال در فریب مردمت، ناید ملال؟

چرا پس از دکان نشستن هشت نه ساعت و چانه زدن با مردم و گفتگو برای این که مردم را فریب بدهی خسته نمی‌شوی؟ چرا؟ برای اینکه مرکز از آن است. یعنی علت این که خسته می‌شوی از معنویات این است که مرکز از آن جنس نیست اشتیهای آن چیز را نداری! ولی ما اشتیهای معنوی داریم باید آن اشتیها را پیدا کنیم، امروز به ما گفته که کالاهای تقلبی و کالاهای خوب ارائه می‌کنند، ولی من ذهنی ما کالاهای تقلبی را بر می‌دارد چون از جنس آنهاست. اینها را می‌خوانیم که شما مواظب باشید.

چون ز غیبت، واکل لحم مردمان شصت سالت سیری نامد از آن؟

می‌گویند ۶۰ سال است داری غیبت می‌کنی و اکل یعنی خوردن و لحم یعنی گوشت، و گوشت مردمان را می‌خوری، همان طور که می‌دانید غیبت کردن درست نیست و معادل خوردن گوشت مردم است، ۶۰ سال است این کار را می‌کنی چطور متوجه زشتی آن نمی‌شوی؟ برای این که هر دفعه که غیبت می‌کنی، یکی را کوچک می‌کنی من ذهنی‌ات را بزرگ می‌کنی، برای این که من ذهنی تو را کنترل می‌کند دلت، مرکز من ذهنی است.



دارد مثال می‌زند می‌گوید: تو نگو که تکرار می‌کنی. و این مثال حقیقتاً وارد است برای کسانی که فکر می‌کنند مولانا چیزها را تکرار می‌کند. تکرار نمی‌کند در هر تکرار کلید است. تکرار است که شما را راحت می‌کند یعنی شما احساس راحتی می‌کنید با هوشیاری حضور، هر دفعه که ما تکرار می‌کنیم یک ذره انس می‌گیریم با هوشیاری حضور و دور می‌شویم از من ذهنی و دردهایمان. یک موقعی برای ما درد کشیدن عادی بود، الان می‌بینیم که نمی‌خواهیم درد بکشیم، برای چه درد بکشیم؟ به مزاج ما نمی‌سازد، چرا؟ انس گرفتیم با شادی اصیل، با آرامش خدایی، ما آرامش خدایی و شادی را الان شناختیم، تجربه کردیم می‌گوییم چرا این را رها کنیم برویم درد من ذهنی را بکشیم؟ بلی اشاره می‌کند به این آیه

قرآن کریم، سوره حُجُرَات (۴۹)، آیه ۱۲

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اجْتَنِبُوا كَثِيرًا مِّنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ ۖ وَلَا تَجَسَّسُوا وَلَا يَغْتَبِ بَعْضُكُم بَعْضًا ۚ أَيُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَن يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ مَيْتًا فَكَرِهْتُمُوهُ ۚ وَاتَّقُوا اللَّهَ ۚ إِنَّ اللَّهَ تَوَّابٌ رَّحِيمٌ

ای اهل ایمان! از بسیاری از گمان‌ها [در حق مردم] بپرهیزید؛ زیرا برخی از گمان‌ها گناه است. و [در اموری که مردم پنهان ماندنش را خواهند داشت] تفتحص و پی جویی نکنید. و از یکدیگر غیبت ننمایید. آیا یکی از شما دوست دارد که گوشت برادر مرده‌اش را بخورد؛ بی تردید [از این کار] نفرت دارید. و از خدا پروا کنید که خدا بسیار توبه‌پذیر و مهربان است.

باید توجه کنید که غیبت و بدگویی من ذهنی را زنده نگه می‌دارد، غیبت کردن و بد مردم را گفتن که مولانا اینجا آورده می‌خواهد توجه ما را به این حرکت که مال من ذهنی است جلب کند از مقایسه می‌آید. مقایسه یکی از ابزارهای مهم من ذهنی است و به موجب آن من ذهنی ما را به تصویر ذهنی کاهش می‌دهد، کوچک می‌کند و قابل مقایسه می‌کند، ما به عنوان بینهایت خدا قابل مقایسه نیستیم.

برای همین است که مولانا در حین مثالهایش این آیه را می‌آورد، یادآوری کند که حداقل از این یک موضوع، البته چندتا مورد را دارد به ما می‌گوید و اگر ابیات را خوب بخوانید می‌توانید ابزارهای من ذهنی را که ابزارهای شیطان هم هستند در آنها ببینید. ولی خیلی صریح در اینجا امروز غیبت را گفته، امروز دروغ را گفته که غیبت و دروغ جزو شیوه او نیست. شیوه من ذهنی است.



عشوه‌ها در صید شُلَهْ گفته‌تو بی ملولی بارها خوش گفته‌تو

شُلَهْ گفته‌تو شرمگاه زنان دارد به مردان می‌گوید، می‌گوید در بدست آوردن زنها تو بدون این که خسته بشوی بارها همان چیزها را تکرار کردی، به این زن همان قصه‌ها را گفته به آن یکی هم همان قصه‌ها را گفتی، چقدر چشمه‌ایت قشنگه، چقدر موه‌ایت قشنگه، چقدر صورتت قشنگ است، چقدر خوشگلی، من قد تو را دوست دارم، اینها را پشت سر هم ردیف کردی گفتی چرا از گفتن اینها خسته نمی‌شوی؟

بار آخر گویی‌اش سوزان و چُست گرم‌تر صد بار از بار نخست

آن آخرین باری که گفتی اینقدر سوزان و چُست گفتی چقدر قشنگ گفتی، استادانه گفتی سریع پشت سر هم، صد بار گرم‌تر از بار نخست، یعنی در گفتن این تکرارها تو این قدر استاد شدی، پس چرا از این تکرار خسته نمی‌شوی؟ برای این که این موضوع جز مرکز است با هاش هم هویتی. می‌خواهد بگوید که این ذهن شما میدان است، خدا آن کالاهای را آنجا عرضه می‌کند، کالاهای بد مثل خشم شما کالاهای خوب مثل شعر مولانا، شما اشتباهی معنوی ندارید باز همان کالای بد را می‌خرید،

کالای خوب را می‌گویی که تکراری است در حالی که تکرار است که شما را از این اشتباه مخوف که تصویر ذهنی باشیم و یقین کنی که تصویر ذهنی هستی و با تصویر ذهنی دنبال تصویر ذهنی بگردی، نه تنها خودت زندگی نکنی دیگران هم نگذاری زندگی کنند و دیگران را به کفر متهم کنی در حالی که خودت از جنس من هستی و از جنس کفر هستی، از جنس جدایی هستی، لحظه به لحظه ستیزه می‌کنی با خدا، چرا اشتباهی معنوی نداری؟ پس تو بفهم که چیز ناچیز، چیزی که چیز نیست مرکز شماست. یعنی به این توجه کن خریدی گذاشتی آنجا اینها را بکن بینداز دور.

درد، داروی کهن را نو کند درد، هر شاخ ملولی خَوَ کند

درد یعنی منظور همین گرسنگی معنوی همین طلب، شما درد دارید چرا؟ هر هفته به این برنامه گوش می‌کنید، در روز چند ساعت روی خودتان کار می‌کنید، شما می‌خواهید که به خدا زنده بشوید، می‌خواهید که تصویر ذهنی را بشناسید از جنس تصویر نشوید، این درد و این خواست شماست به عنوان هوشیاری ایزدی، هوشیاری ایزدی درد دارد منظور دارد. شما هم منظور دارید که به او زنده شوید این تنها منظور ماست، بزرگترین منظور ماست، ما منظور دیگری نداریم. ما دو تا منظور داریم: یکی منظور درونی ماست که همه انسانها باید به او زنده بشوند،



بعدهم یک منظوره‌های بیرونی داریم که کانال پیدا کنیم که این خرد ایزدی از طریق یک حرفه یک کار یک هنر بریزد به آنجاها، ما باید این خرد ایزدی را به کانالهای مادی بریزیم. پس دو تا است یکی بیرونی و یکی درونی است. در درونی همه شریکیم همه انسانها، همه انسانها باید به او زنده بشوند، و همه باید درد داشته باشند امروز به ما گفت تو گرسنگی معنوی نداری، شکمت باد کرده نفخ کرده.

درد داروی کهنه را نو می‌کند، ابیات مولانا مال ۸۰۰ سال پیش است داروی کهنه را نو می‌کند یعنی همین الان می‌توانی استفاده کنی اگر درد داشته باشی. درد هر شاخ حوصله سر رفتگی را، خستگی را، بی حوصلگی را قیچی می‌کند هرس می‌کند، شاخ ملولی شاخه‌های من ذهنی است جنبه‌های مختلف من ذهنی است که دنبال نوی هیجان می‌گردد، یک فیلم نشان بده یا مثلاً یک چیزی بگو جدید باشد برای ذهن، برای ذهن هیجان مهم است. ما از جنس هیجان نیستیم، ما از جنس لطافت و آرامش زندگی هستیم.

کیمیای نوکننده، دردهاست کو ملولی آن طرف که درد خاست؟

می‌گویند کیمیایی که نو می‌کند درد است. شما باید ببینید که در زندگی درد دارید؟ منظور دارید؟ گرسنگی معنوی دارید؟ طلب دارید؟ می‌خواهید؟ بارها گفتم شما می‌خواهید دردهایتان را بیان دارید؟ می‌خواهید به خدا زنده بشوید؟ من ذهنی می‌گویند: نه. من ذهنی چرا بگویند آری؟ باید که از بین برود. ولی شما می‌دانید به عنوان حضور که من ذهنی نیستید. می‌گویند ملولی آن طرف که درد باشد وجود ندارد.

هین مزن تو از ملولی آه سرد درد جوو درد جوو درد، درد

می‌گویند آگاه باش تا از ملولی از حوصله سر رفتگی و خستگی و بی حوصله گی آه نکش، نگذار حس جدایی که مال من ذهنی است حس هم هویت شدگی فشار دردها ترا ملول کند، پس بنابراین درد بجو، درد بجو، درد، درد. همیشه از خودمان بپرسیم من درد یا منظور یا یک طلبی در زندگیم دارم؟ می‌خواهم که به زندگی زنده بشوم؟ آن منظوری را که زندگی برای من تعیین کرده به خاطر من؛ من را فرستاده اینجا که به او زنده بشوم، این درد من است این منظور من است.

شما می‌دانید که باید به او زنده بشوید؟ باید به وحدت برسید؟ این درد در شما انرژی ایجاد می‌کند؟ به این درد هوشیار هستید؟

درد جوو درد جوو درد، درد



مشخصات تلویزیون گنج حضور
اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره Hotbird
Frequency: 11034
Symbol Rate: 27500
FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور
(در آمریکای شمالی)
ماهواره Galaxy 19
Frequency: 12084
Symbol Rate: 22000
FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور
خاورمیانه (از جمله ایران)
ماهواره : Yahsat
Frequency: 11766
Symbol Rate: 27500
FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>